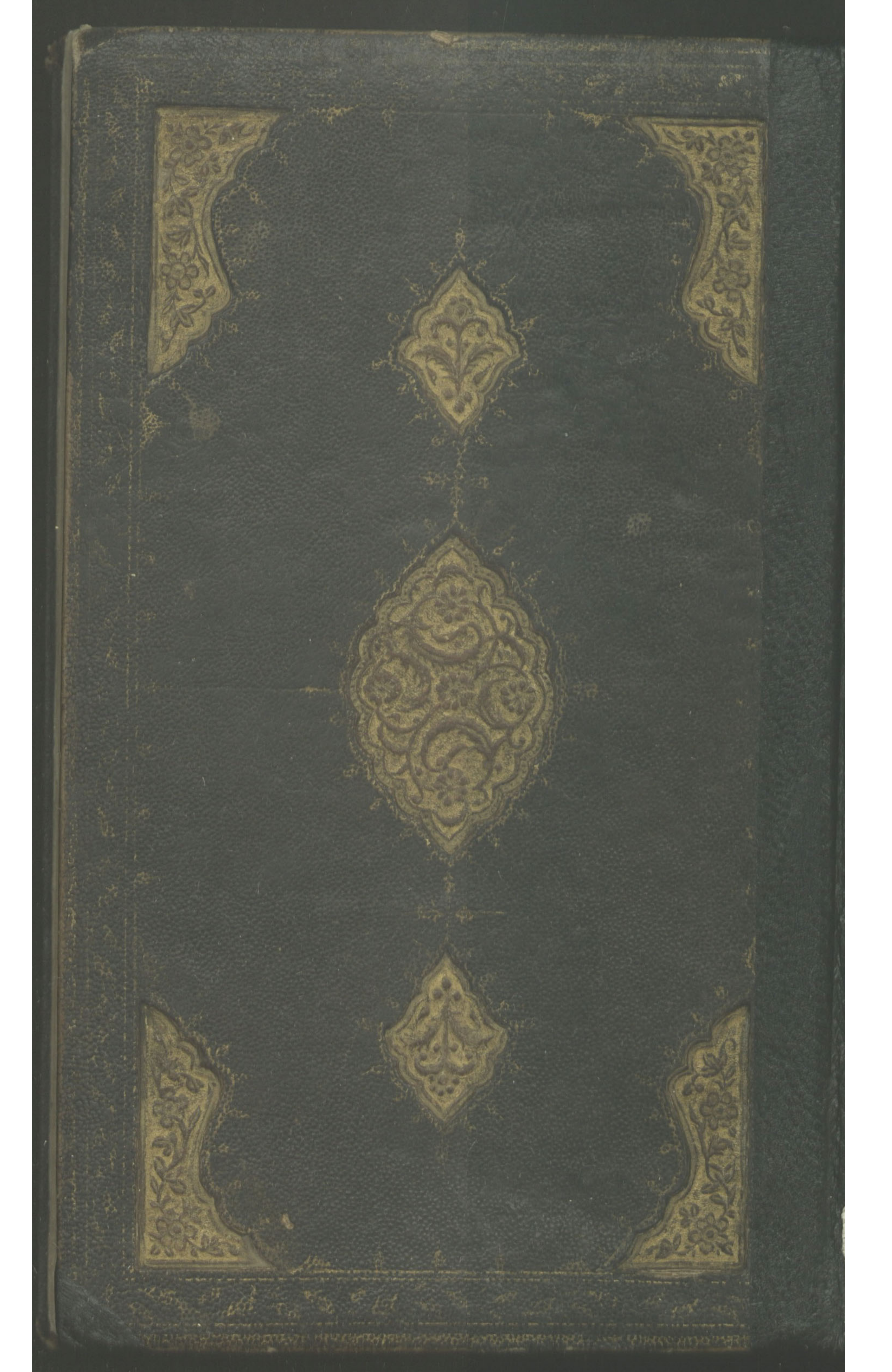
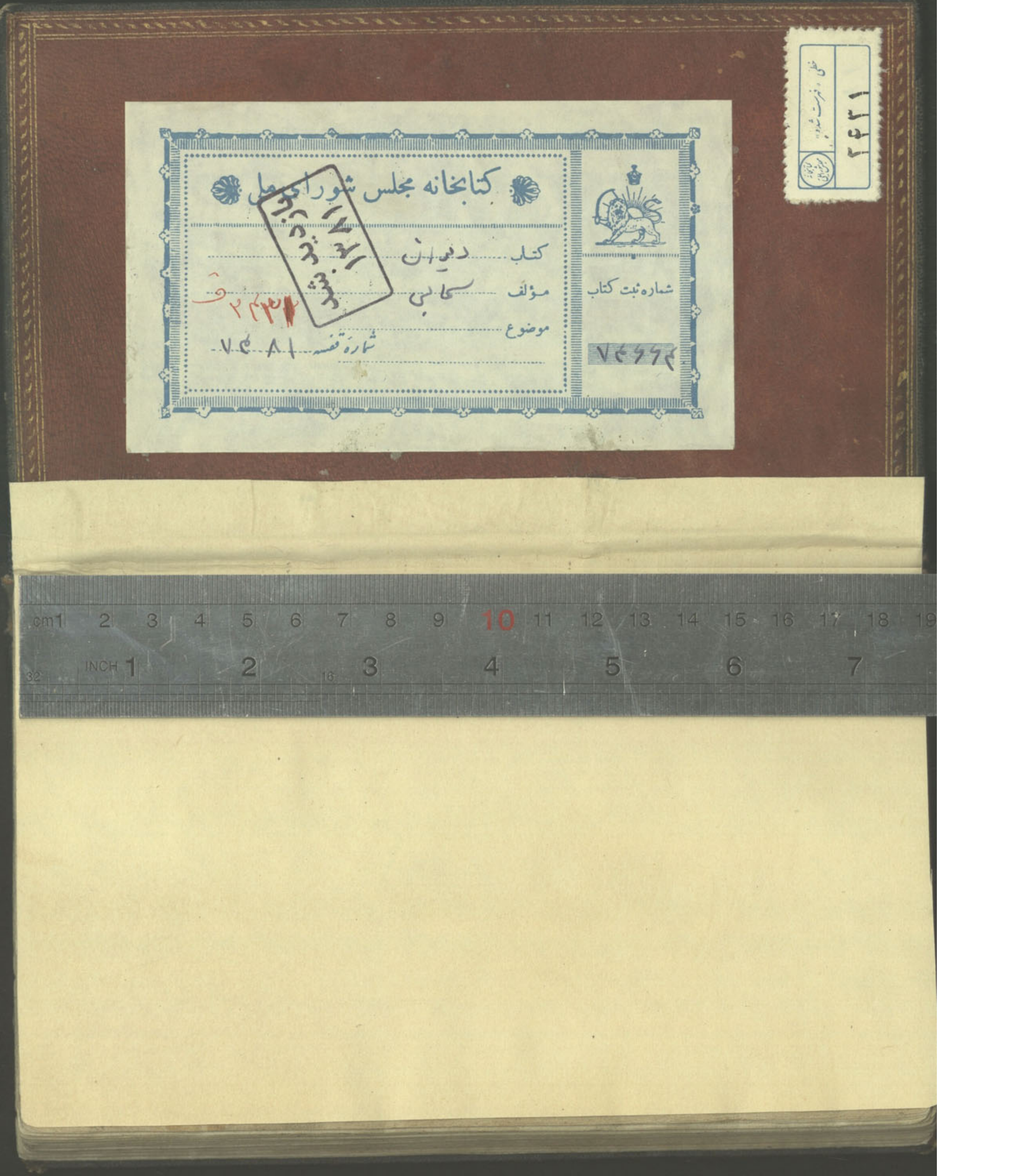
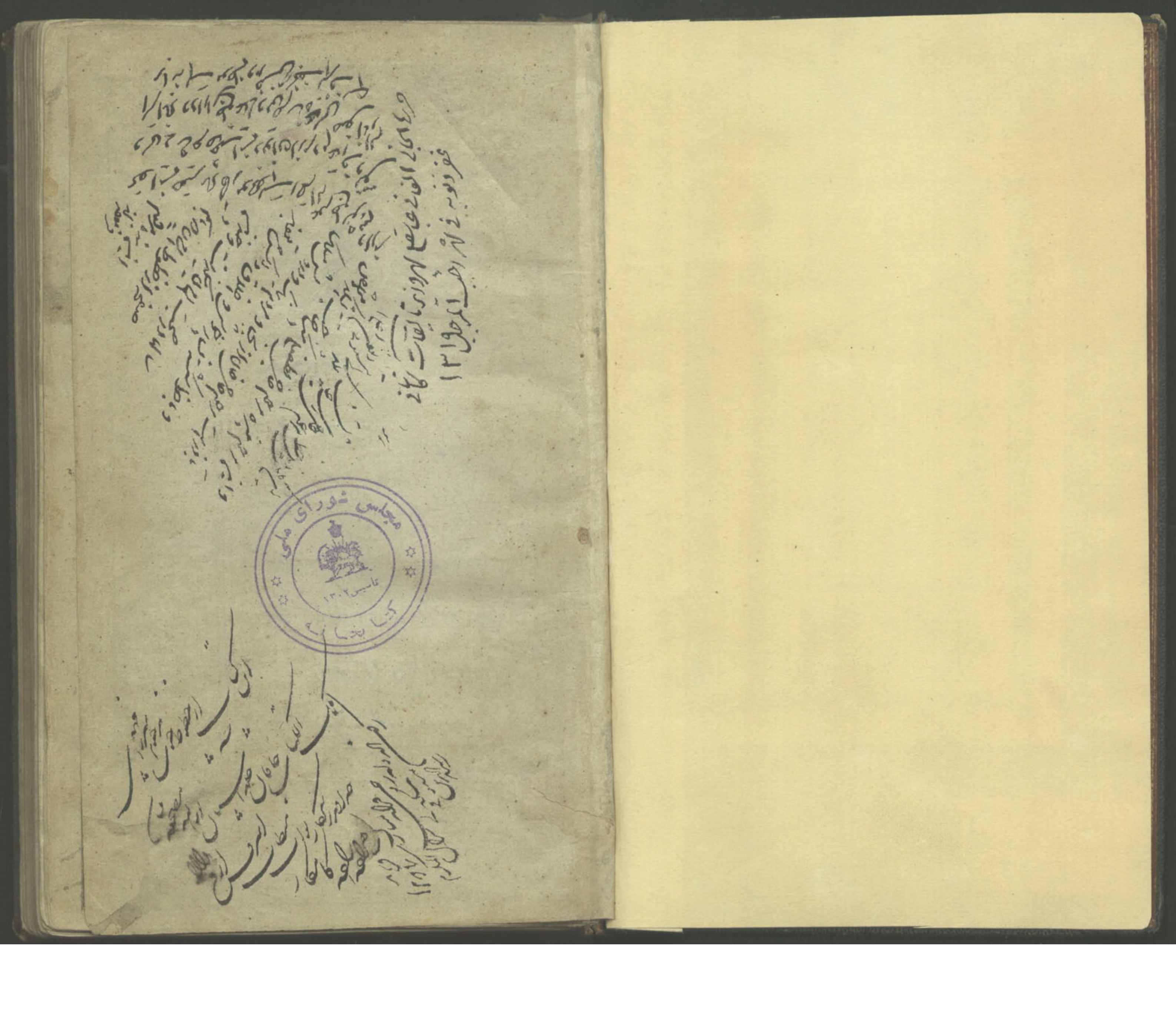




کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب دیوان
مؤلف سحابی
موضوع
شماره قفسه ۷۵۸۱
شماره ثبت کتاب
بازدید شد
۱۳۸۱
۲۴۳۱





مجلس شورای ملی
تاسیس ۱۳۰۲
کتابخانه



بسم الله الرحمن الرحیم

تا کشته عشق خنجر و ملک ترک ما — [illegible] خیل [illegible] ورد ما

تا از کف تو تیغ غیرت کرده ایم — خون میخورد ز غصه دمادم [illegible] ما

یارا حیات و مرگ درین راه از آن بحث — کان یار فارغ است ز بود و نبود ما

زین غم که آتش دل ما درگرفت — ای همنفس برو که نسوزی به دود ما

با مهر وصل جوی مسیحای تو حجاب — [illegible] که هر چه هست زبان تو [illegible] ما

ای تو [illegible] که جان [illegible] را — منظر [illegible] من اندر [illegible] را

بسته شخصه [illegible] که [illegible] — باده عشق [illegible] سر بازار مرا

شکرانه که طبیبی [illegible] مسیحای لب — نرگس مست تو گر ساخته بیمار مرا

دی گذشت [illegible] و با غیر جفا [illegible] — کرد از خویشتن [illegible] شیوه خبردار مرا

هر که آن [illegible] روی جلوه گری [illegible] — [illegible] طوطی جان [illegible] کرد گرفتار مرا

گر رهی چشم مسیحای به ره خواب عدم — مهر روی تو زود از دل بیدار مرا

گر خاک که سرو خرامان تو را — کوته شود دست ز دامان تو را

[illegible] ده و زاریم اگر بوی تو باید — ای خرمی دل ز گلستان تو را

تو در نظر و [illegible] — ای دیده و دل واله و حیران تو را

ز کنجی و با همنفس [illegible] — ای [illegible] آزرده ویران تو را

بگشود در بسته دل [illegible] مسیحا — تا [illegible] خبر از خنده پنهان تو را



عشق از خرقه و صبر جدا ساخت ما را
مجنون بیابان بلا ساخته ما را

عشق تو گرفتار بلا ساخته ما را
بعد انچه بسر و پا ساخته ما را

تا آمد بوی ز گلستان فصاحت
سرگشته تر از باد صبا ساخته ما را

خوبان ز شما شکر که از حسن خلایق
تا عشق گرفتار شما ساخته ما را

از بس که شده سیل سرشک تو چو پا
خار و خس دریای فنا ساخته ما را

بنمای یک کرشمه و دیوانه کن مرا
فارغ ز بند عقل و فسانه کن مرا

زان طاق ابروان و دل بید بحر
از رسم و راه مسجد و بتخانه کن مرا

از درد و سوز انگلی چو شمع قد
در باغ و بزم بلبل و پروانه کن مرا

یکشب ز راه آمده بنوی کرم و صد
آزاد از این سراچه ویرانه کن مرا

از مهر هست همچو حی با نفر چو عشق
با هر یک آشنا و بیگانه کن مرا

روی تو کرده خون دل اصفهان نگار
زانسان که مهد لعل کند سنگ خاره را

از درد عشق هر که دلش خسته حال شد
بر یکطرف نهاد مداوا و چاره را

زینسان که کشته لاله و صحرای شقه
دارم چگونه جمع دل پاره پاره را

بر آفتاب و ماه دلم بسته راه فکر
تا باز کرده ام تو چشم نظاره را

با حسن یار چیست تجلای
در پیش آفتاب ضیا از ستاره را

مهوشان عالم بپرسند و من بس بینوا
من کجا و بودن این شهر بازرگان کجا

همه دوست آنچه بود خلاصی از او
در دو نشد عشق را حاجت ما شد روا

ماندم ام دور از بهار حسن او از گفتگو
بر مثال بلبل گل افتاده بیگل از نوا

خال انشه تخم مرغ خال مشتاقان
طره اش دام بلا و دل گرفتار بلا

هست همچون نیش کلک سطر عشقم معنا
[illegible] ز ما [illegible] نسبت بر باد هوا



در هوای آنکه گردم بر سر آن کوی مست
چون سحابی خاک گشتم در ره باد صبا

بخود تا آشنا دیدم بت بیگانه خود را
ز خود بیگانه می‌بینم دل دیوانه خود را

به کنج حسن آن شوخ پریرو تا که ره گم
شدم دیوانه و ویرانه دیدم کنج خود را

مرا نور و صفا در دیده و دل میرسانیدم
که می‌بینم پر از می ساغر و پیمانه خود را

شبی از پرتو شمع جمالت گر تهی بینم
ز برق آه آتش میزنم کاشانه خود را

سحابی وار سیماب غبار آینه جانم
نه بینم گر دمی خط رخ جانانه خود را

نبینم گهی گر آن دو لب می پرست را
اما حریف تشنه آن چشم مست را

زلف تو جز رخ تو نخواهد بیک نظر
ز آتش بهشت هندوی آتش پرست را

ناید ز دور غم بدل سرخوش عشق
نبود خمار مست شراب الست را

زان آفتاب بنده خود را چه آگهی
نبود خبر ز اوج فلک خاک کوی را

داری اگر هوای بلندی سحابیا
کوته مکن ز دامن آن سرو دست را

آفتابی بنما روی جهان آرا را
تا نماند از اثر کوکب هستی ما را

آه کز دیده برانگیخت مرا موج سرشک
همچو بادیست که آشفته کند دریا را

چه عجب زاهد اگر عشق ندانست که چیست
ظلمت و تیرگی دیده نابینا را

عمرها بر ره عاشقی بود و لیک
عشق رسوای جهان کرد من شیدا را

مردم از آرزوی یک سخن بهر خدا
بخش یک نفس از لعل مسیح آسا را

جست عقلم ز سر و گرد رهت تیغ عتاب
رفت جان از تن و بگذاشت نگاه ما را

گر بود مرغ دلت را هوس اوج وصال
چون سحابی بگشا بال جهان پیما را

نخواهم سربلندی در رهت از خارکن تیها
خوشا کوی بیابان و وادی بی آشناییها

با همه گیرم رو سنجاک آستان با ملم
کم نبشت سنگ کوی تو شبها روز زر آنها

جفا دیدن خوش عاشق را و ازش با سر معشوق
مرا غوت بود در عشق انگه زو جوار آنها

بر روا از زاهد و زهد و صلاح از می مخمور در عشق
که عاشق را نباشد کار با این زره کار آنها

سرافرازم از آن اصل غمت زین گردن شسته
سنگ کوی تو اند بر من از زاریها

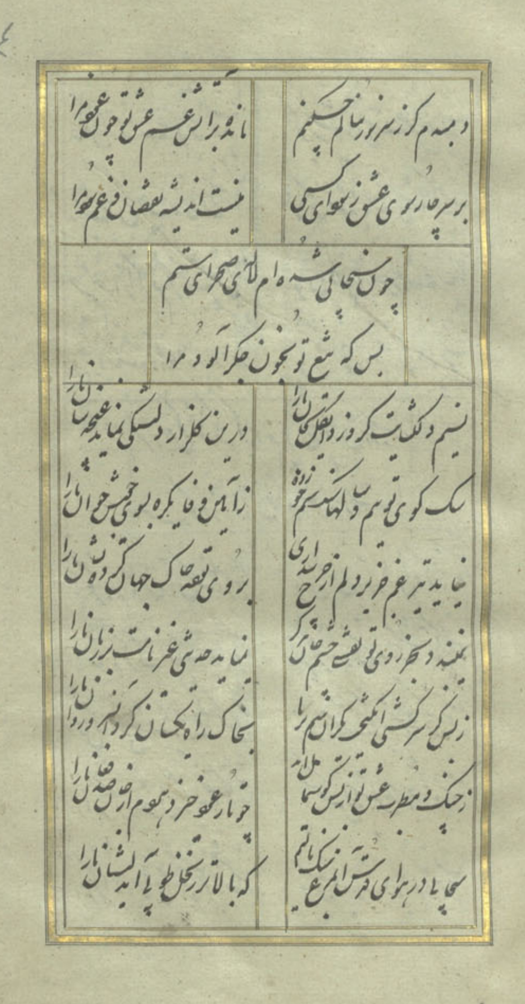
سحابی با من سرگشته را رو داد در عشق
دمی یک جای نتوانم نشست از بیقراریها

بس که از شوق تو آتش جگر بود مرا
ساخت تنهایی من آتش تو مرده مرا

نیست جز قطع بیابان طلبت کاری
در تماشای تو ای کعبه مقصود مرا

غم بیابانی رسید درد با دم جا صد
نیست در عشق تو یکدم دل خشنود مرا

هر دم از سینه چاک نیم جان
کاتش عشق تو آورده ز دل دود مرا


دمبدم گر زسر بر بالم چو کسی
ماند بر آتش غم عشق تو چون عود مرا

بر سر چار سوی عشق زسودای کسی
نیست اندیشه نقصان و غم سود مرا

چون سحابی شده ام لاله صحرای ستم
بس که شمع تو بخون جگر آلود مرا

نسیم دلگشایت کرد زر دامن گلستانها را
درین گلزار دلتنگی نماند غنچه سانها را

سنگ کوی تو سیم دلها شکسته خوزه
ز آیین وفا یکره نبوی خوش جوانها را

نیاید تیر غم جز بر دلم از چرخ سنه ای
بروی تیغه خاک جهان گردد نشانها را

نهند دست بر روی تو نقش چشم خاک گر
نیاید حد بس غربات زبانها را

ز بس گر سرکشی انجم گرانم تر با
بخاک راه ایشان گردن نازنانها را

ز جنگ و مطرب عشق تو از بس گوش ما لامم
چو بار عود خزد هم دم از حضیض فغانها را

سحابی در هوای قدش انجم عنبرین ساختم
که بالا تر زخط طوطیان آید نشانها را

عاشق از لذات عالم برفشاند دست را
گرچه شیرینست حلوا تلخ آید مست را

رفعت جان گر طلب داری زمین آسا باش
زانکه مقدار بلندی هست خاک پست را

چشم حیران را اگر هم گر خشک بستن توان
چون نهانم از سر زلفت دل ناشاد را

وز اشک و آه دارم دیده پر آتش نگاه
چون نهان سازم فغان و ناله سرمست را

سرو من گر خاک گردم چون سحابی ذره است
هرگز از دامان تو کوته زنم دست را

تا نگردم پایمال آن گلعذار مست را
چون خس از دامان او کوته کنم دست را

پایمالم گر کند آن ماهوش از راه لطف
سر بگردون سایم از این شکست را

بس که حلقه شد ز تیر دلبری کش چون کمان
ناله از نه گوشه چون کمان شست را

زاهد کوران دل از رنگ خود آگاه نه
همچو کس روشن نبیند چشمه در شب را

هرکرا شد باده مینای عشق از خم خمن
چون نسیمی پا زد دو عالم زیر دست را

هزاران کو از درستی میکند آزارها
همچو سودا نیست تمهید وضع هموارها

گفتم از عشق تو نام زندها سرم ترا
گفت سر بیرون منه از رد کسی از کارها

غیر تو گفتم ندارم از روی هرکه
از همه رهبر دل آنکه سه کارها

همچو طفلی کو خبر از خانه بیرون آید او
اشک گلگون شد هر آنکه دل لعل گهرها

تا برون رفت از نظر لعل لب سرمه او
دیده‌ام خون شد هوا از دیده جوی بارها

تا زجان همچون سحابی با لجنک عشق ادست
ناله درد دل آید با لهای زارها

تا دل از شمع رخش افروخته گشته مرا
ساغر لعل تو گردد دیده‌ام دریا دلها

شیوه من عاشقی آئین من دیوانگی
خوش نیابد طرز تو هم عاقل مرا

دانه اشک تو بر رخسار گاهی میدهم
ناله گر جز من عشق تو شد حاصل مرا

همچو شمع از شب دیجور تو دارم سوز
مرد آن شب تار ... مشکل مرا

چون مسیحا پا کردم در وقت مردن حال خویش
زانکه اندم جان بجانان میشود واصل مرا

ای فلک سرگشته و دور از وطن داری مرا
پر ز خون ها بی دل خویش داری مرا

دیده ام در حسرت لعل تو شیرین لبی
بر سر سنگ خاره همچون کوهکن داری مرا

غنچه سان سر در گریبان غم خواهم نهم
تنگدل تا کی بفکر آن دهن داری مرا

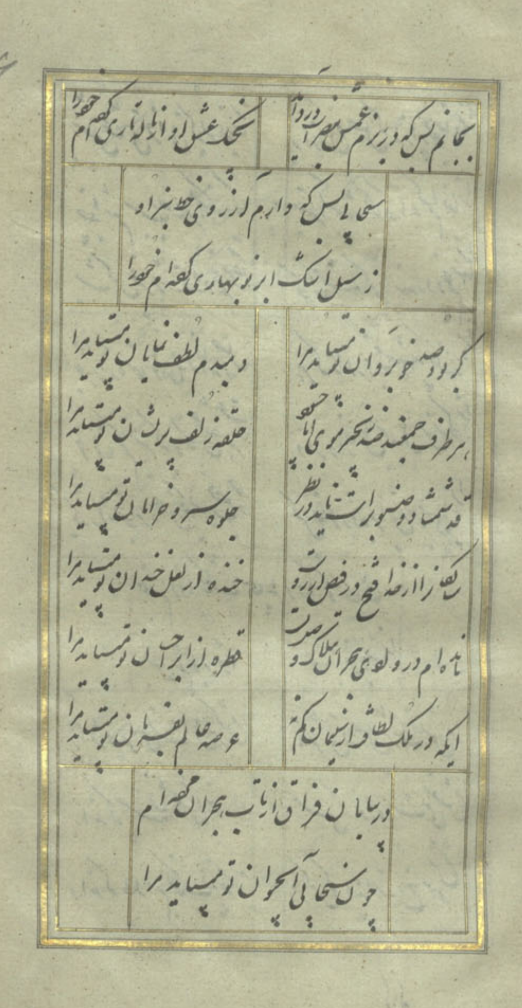
گلشن چون غنچه گره اندر دل تا کی
از زبان خود هلاک گفتن داری مرا

چون مسیحا پا گرفتم جایگه در بزم عشق
با دل سوزان چو شمع انجمن داری مرا

نگو گر لعل و داغی من گهر باری گفته ام خود را
که با ماه آل شمه شهواری گفته ام خود را

چو خاک ره لگدکوب ستم گفته ام خود را
که دنبال سمند او غباری گفته ام خود را

سگان کوی او را ... تا ال باری
که در راه وفایش خاکساری گفته ام خود را



بجانم بس که در بزم غمش حسرت درد آمد
بتحک عشق او انا لله آری گفته ام خود را

مسیحا بس که دارم آرزوی خط سبز او
ز سیل اشک ابر نوبهاری گفته ام خود را

گر تو صد جور روان تو میباید مرا
دیده ام لطف نمایان تو میباید مرا

هر طرف جمعند صف تحر بوی آنا حیفه
حلقه زلف پریشان تو میباید مرا

قد شمشاد و صنوبرات ناید در نظر
جلوه سرو خرامان تو میباید مرا

لیک زا ارغوا شح در فصل ارو
خنده از لعل خندان تو میباید مرا

نانه ام در وله هجران هلاک و حسرت
قطره از ابر احسان تو میباید مرا

ایکه در ملک لطافت دانشمان کم
عرصه عالم ... ان تو میباید مرا

در بیابان فراق از تب هجران مرده ام
چون مسیحا آب حیوان تو میباید مرا

پیش عاشق فراقی که بنوید جانانرا
به از آن وصل که از یار بود جانانرا

چند باشم سبب دیده سرانگ کو
بتهر آنش که کوتاه کنم افسانرا

پیش کس غیر تو از درد و غم من سخن
بکه ظاهر نکنم این ره و غم پنهانرا

غیر را ره منما سوی دو خانه وصل
هر که را درد نباشد حلقه در مانرا

چون کنم صبر که چوگان عشق هر ساعت
وارد از خال ... من سرگوی را

بگذر از خود که ره عشق کو بس قطع وجود
کس نیاورده براین راه بسی پایانرا

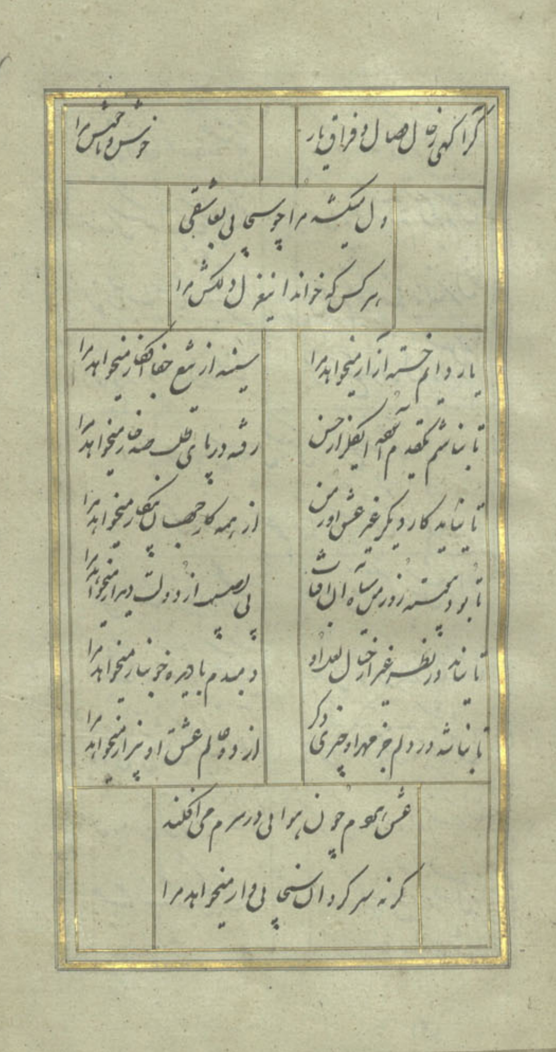
خرم از اشک سحی پا بر دامن گوی بلی
بس نم ابر ترا
بر دوستانرا

زانکه هوای ... دل سرکش مرا
تا شوق وصل ... آتش مرا

داند که حیست نشهٔ عشق و خمار او
مستی که خورده است می بیغش مرا

داند که ناله ام بفلک از چه میرسد
هر کس که دیده است رخ مهوش مرا

کاکل


گر آگهی ز حال وصال و فراق یار
خوشست و ناخوش مرا

دل کشته مرا چو سحابی بعاشقی
هر کس که خواند این غزل دلکش مرا

یار دارم خسته از آزار میخواهد مرا
سینه از تیغ جفا افگار میخواهد مرا

تا نباشم تکیه گاه آن گلزار حسن
رفته در پای طلب چون خار میخواهد مرا

تا نباید کار دیگر غیر عشق او بمن
از همه کار جهان بیکار میخواهد مرا

تا بود پیوسته روزم تیره از اشتیاق
بی نصیب از دولت دیدار میخواهد مرا

تا نباید در نظر غیر از خیال لعل او
دیده بندم با دیده خونبار میخواهد مرا

تا نباشد در دلم جز مهر او چیزی دگر
از دو عالم عشق او بیزار میخواهد مرا

عشق همدم چون هوای در سرم می افکند
گر نه سرگردان سحابی وار میخواهد مرا

ز هر چشم تر دل خون از آن افکند صد چاک خود را
بیا اگر تو خالی کنم یکدم دل خود را

بت من سنگدل است من نشان و بنمایم نهان
مسلمانان خبر سازم که گویم آتش دل خود را

نمودن تاب وصل اشک از چشم یار است و
بلی محروم نخواهند ویران سرا خود را

زعالم سر دم بیرون و در دل از آن
که از شمع وصال یار دهم تسلی خود را

بجو از من مسیحا پی رسکی از موج خیز عشق
که دریای محیطم من بدانم حال خود را

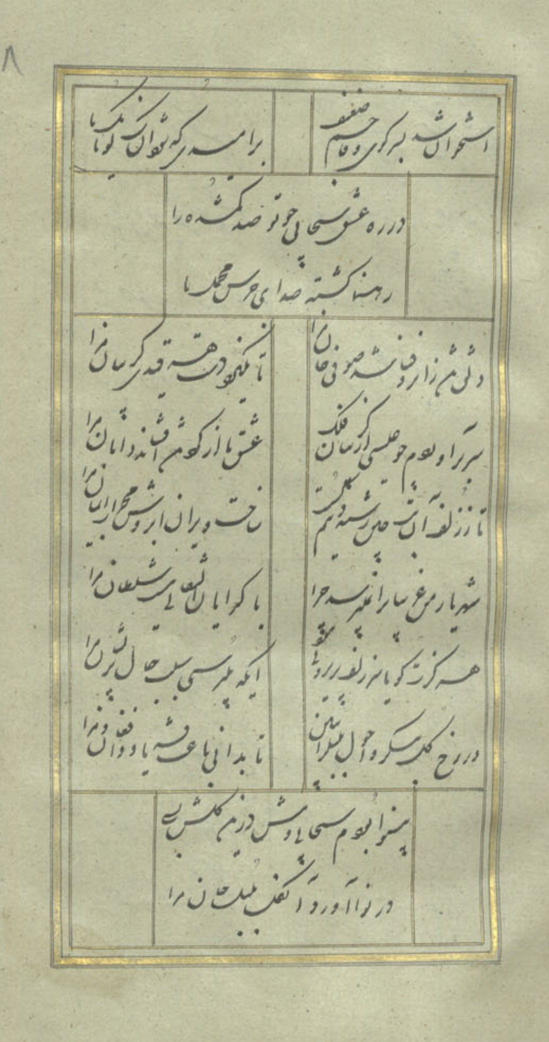
عشق یا رب بفرم ز در ار محملها
جرس قافله کعبه جان شد دلها

رفت آن ماه ز شهر و چو جرس نالد
از پی قافله او دل ما صلها

یاری لیلی وشم گشته و لوای غم
گر از شغل مجنون بود شغلها

ساربانان که چو ... دانستم
که بسی دور و دراز است ره منزلها

هر طرف کعبه بسی کو مسیح آه دراز
همه که او شمع برآورد بغل تسلیها



استخوان شد پیکرم در قالب جسم ضعیف
برنیامد که شود آن کوی ما

در ره عشق مسیحا چو تو صد گمشده را
رهنما گشته صدای جرس محملها

دلی من زار و فتاده صوفی جان را
تا نکهت در همه قید گرفتار مرا

سر آرا و بدم چو عیسی اگر زمان فلک
عشق یار از کوه من آمد دامان مرا

تا ز زلف آن ... جان رسته ...
ساخت ویران ار وحش صحرا ز ایمان مرا

شهریار من غم یار ... چرا
باکر آیا آن لعل ای سلطان مرا

هر گره کو بانه زلف ...
ایکه پرسی سبب حال پریشان مرا

در رخ ... شکر ...
تا بدانی یا عشق یا دو افغان مرا

پس ... مسیحا ... در زم گلش ...
در نزا آورد ... ملک جان مرا



خرمی با آتش عشق آن لعل پرچین موی
شد ازین سینه شگفتن غنچه زخمه را

گر بنالم در خیال لعل او عیبم مکن
ای سحابی بیخودی نبود عجب می خورده را

نگرانست آن شکاری در دوام دانه ها را
صید ضعیف بودیم [illegible] کو ما را

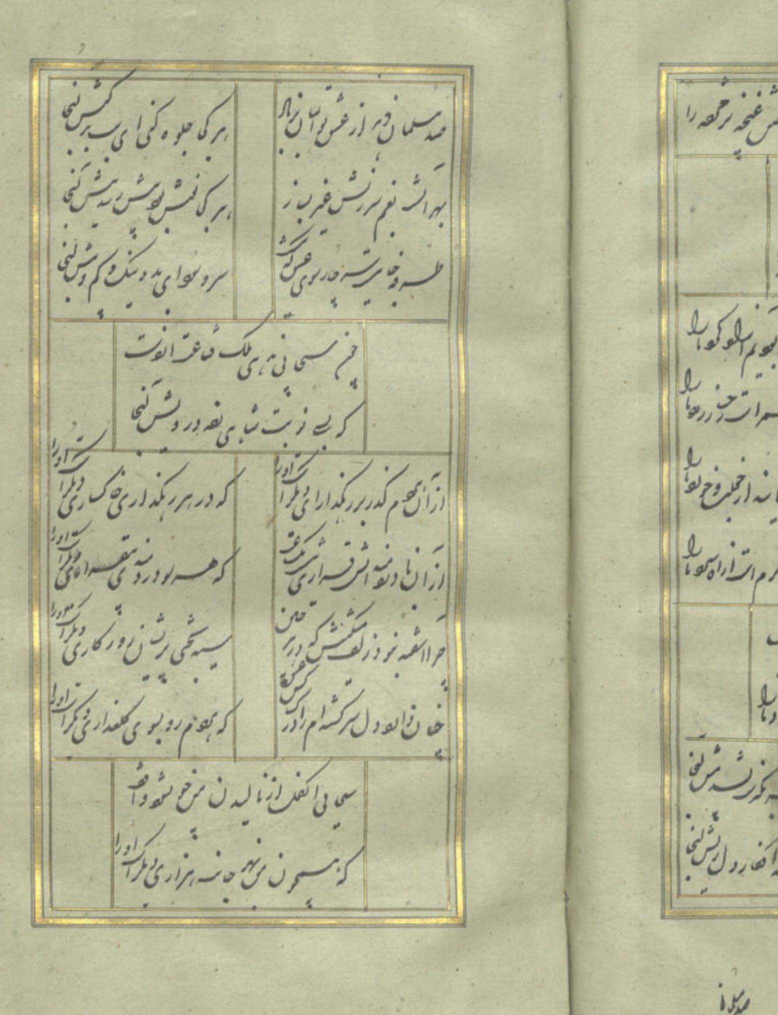
نکشد وصالت ای نو بهار خوبی
نقش فراق [illegible] ما را

آن نقعه ام که فارغ از راحت و غم
تا عشق وار [illegible] ما را

در راه شهسواری از دو پو [illegible]
[illegible] ما را

دور از حریم کویت [illegible] سحابی یا
از گلستان [illegible] ما را

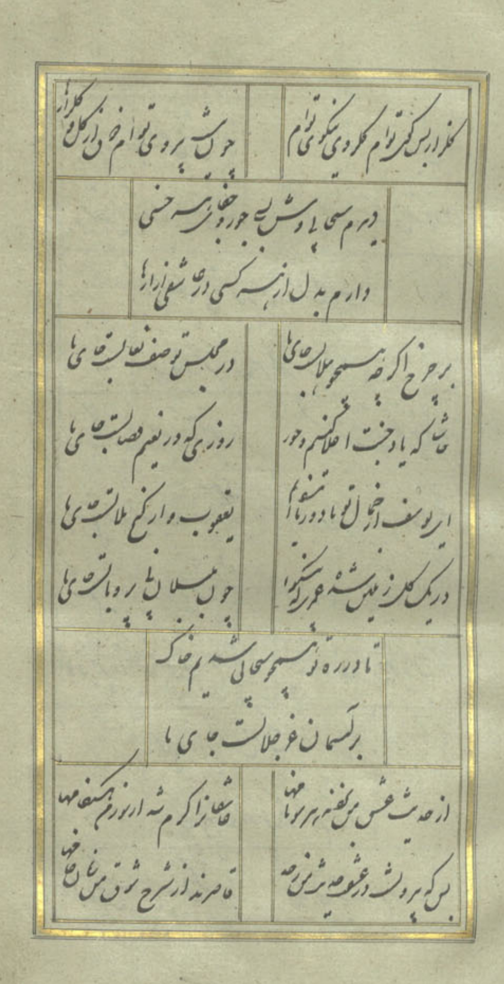
زخم وصل تو که با شه [illegible]
[illegible]



بر بوی می از عشق تو فرزانگی از ما	عیسی نبود مستی دیوانگی از ما
بسمل دل ما بی تو ز خاک ره شد افزون	هر چند کنی دوری و بیگانگی از ما
هر جا که شود شمع رخت بخت افروز	نبود عجبی شیوه پروانگی از ما
در زمره عشق که صد هست بلا است	کس پیش نرفته است به مردانگی از ما

عمری است که مست می عشقیم سحابی
یکباره نشد شیوه فرزانگی از ما

عاشق بهای گنج جان منفعت بارها	گرم است از هوای او عشق تو بازارها
دارم به سر جام و سبو بگذر از این گفتگو	زهد و صلاح از من مجو زانکه ز من کارها
ای باغبان از حسن تو ما دوریم به هر خدا	گر عشق آن گل بر در پا گشته خارها
آنم که جز تو بدم در کوی او شدم	مایم بصد دیده والم ز بار بر دیوارها
تا چند نشسته کاشته ای باغ آراسته	سرو سهی برخاسته بنفشه گل خارها



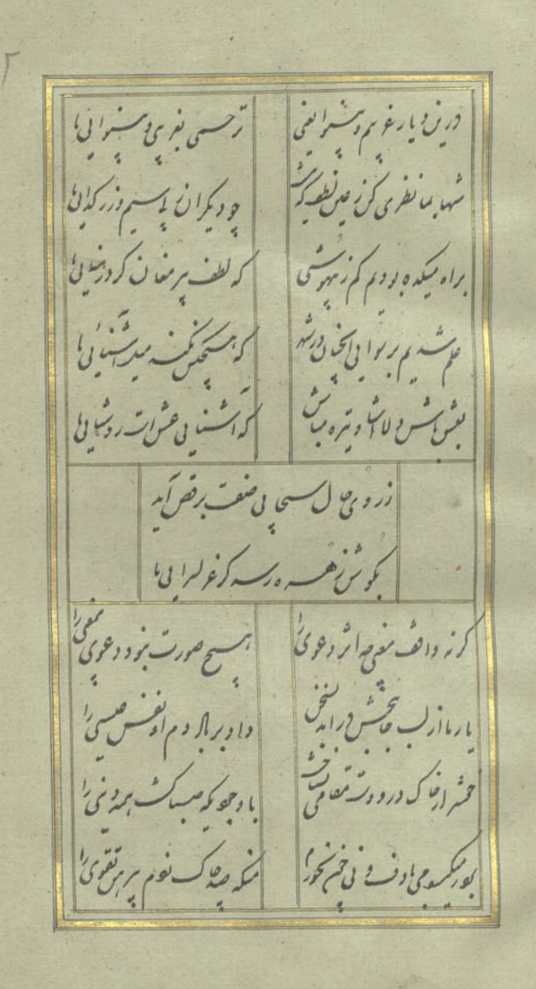
صبحدم از چه آن گل شکفتی آورد باد | غنچه را چاک شد از شوق تو پیراهنها
هر نفس همره آه از رهای دل روان | میکشم بهر سگان اثر کو نامها

چون سحابی تا شوم بیمار در عشق فلک
سینه‌ها از خون دل هر لحظه ام شد رهها

ز تاب آنکه با غبار بستر آن خجسته جور را | ز صبر آنکه تاب آرم جفای ذوق او را
به باغ جان که دیر جز نهال آرزو جری | از آن روزی که دیدم جلوه آن سرو دلجو را
شدم دیوانه در سودای عشق آن پری شیدا | خدا آرای پری پنهان ندارد روی نیکو را
وفا جستم از آن سنگ دل که با ... | نپسندید وفا و مهر تو خوبان نه جورا

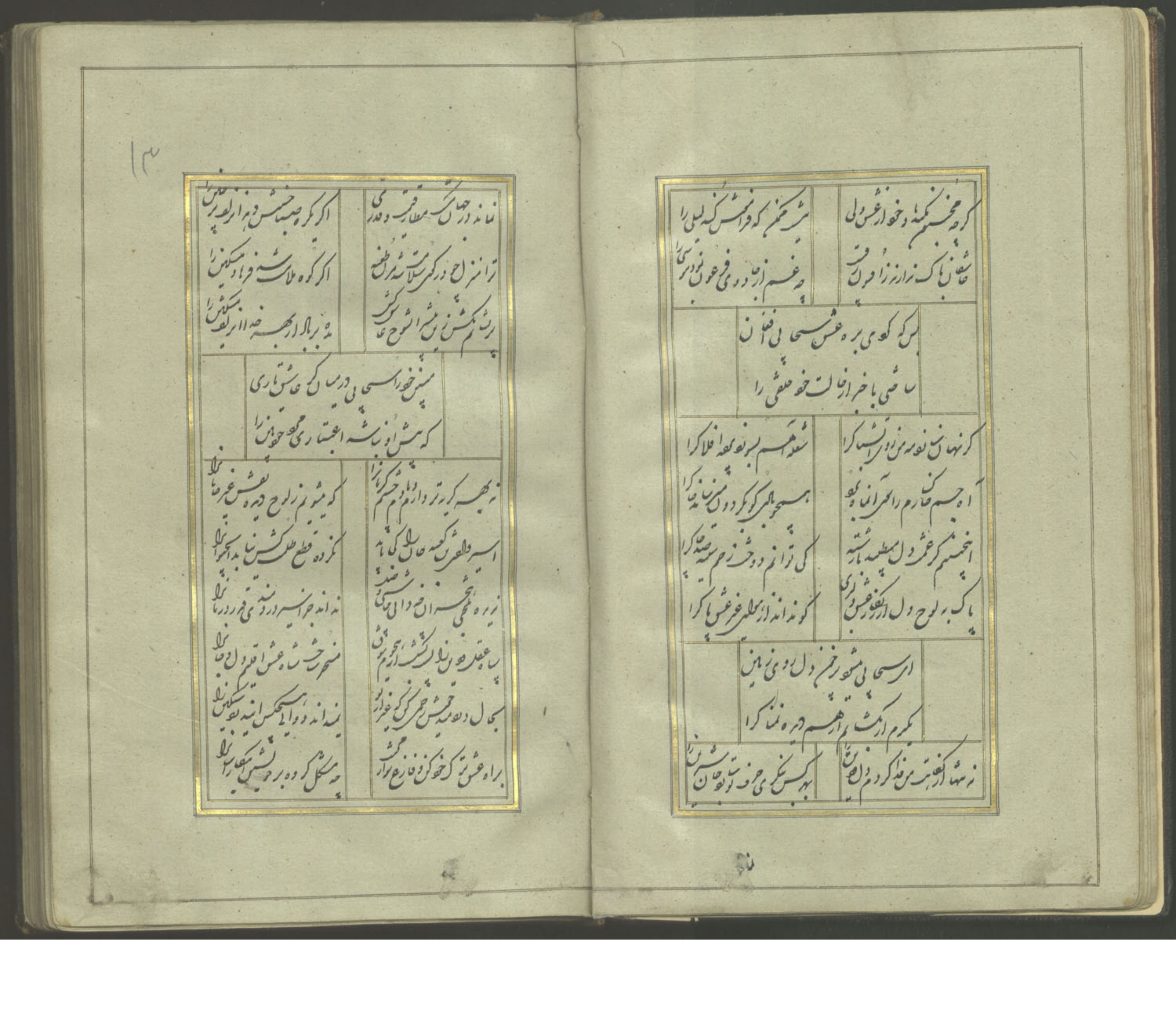
سحابی وا از جان و این سر بوده با ...
برای دیدن روی نکو گشتم هر سو را

اگر در هر نشان بی بدل کشتی ما | نه جمال زینه ام رهایی ما


در این دیار غریبم و بی‌نوایی‌ها | ز ترحمی بنظری بر بی‌نوایی‌ها
شها بما نظری کن ز عین لطف که گشت | چو دیگران به پاسم و زر گدایی‌ها
براه میکده بودیم کم ز بیهوشی | که لطف پیر مغان کرد رهنمایی‌ها
علم شدیم برسوایی جهان در شهر | که هیچکس نکند میل آشنایی‌ها
به عشق باش و لا شاه و تیره باش مشو | که آشنایی عشق است روشنایی‌ها

ز روی حال سحابی ضعف برقص آید
بگوش زهره رسد گر غزلسرایی ما

گر نه واقف معنی چه اثر دعوی را | هیچ صورت نبود دعوی معنی را
یار ما از لب جانبخش درآید بسخن | داد بر باد دم او نفس عیسی را
حشر از خاک در دوست مقامی خوش‌تر | با وجودیکه صبا گشت همه دنیی را
بوی میکده می باده فروشی خمخوار | شکنه چاک نمودم پیراهن تقوی را



گرچه مجنون گشته بدنام از عشق ولی — شرم مجنون که فراموش کند لیلی را
عاشقان پاک [illegible] ز آزار رقیب — چه غم از جادوی فرعون بود موسی را

بس که گوئی به ره عشق مسیحائی فغان
ساختی با خبر از حالت خود خلقی را

گر نهان [illegible] روی آشنا کرا — شعله آهم بسوزد یکسره افلاک را
آه چشم خونبارم [illegible] — همچو باران [illegible] دامن [illegible] را
آنچنانم کرد غم دل مبتلا [illegible] — کی توانم دوخت زخم سینه صد چاک را
پاک بر لوح دل از نقش غیر عشق [illegible] — کو نداند از محبت غیر عشق پاک را

ای مسیحائی مشو زخم دل [illegible] زبان
بگرم از اشک [illegible] دیده نمناک را

نه تنها از غفلت من فدا گردم [illegible] — به هر کس [illegible] حرف تو [illegible] جان شیرین را

نماند در جهان کس [illegible] قیس و عذرا — اگر گیرد صبا [illegible] دهد از زلف پریشان را
ترا [illegible] سلامت [illegible] — اگر کوه ملامت شد فرهاد مسکین را
[illegible] — [illegible] بار از بهر خدا از زلف مشکین را

مپسند خود را مسیحائی در میان [illegible] عاشق زاری
که پیش او نباشد اعتباری جمع خوبان را

ز بس گریه تر دارم دیده و چشم گریان را — که مشوی ز لوح دیده نقش غیر جانان را
[illegible] کعبه حال کی [illegible] — نگردد قطع [illegible] بیابان را
[illegible] — نداند جز اسیر درد [illegible] را
[illegible] — مسیحا [illegible] عشق [illegible] دل و جان را
[illegible] — نداند [illegible] مسکین را
براه عشق تو [illegible] فارغ [illegible] — چه مشکل [illegible] را



سحابی بلبل گلزار قدت گر که صد ناله
برآید از دلم چون نای آرم آن گلستان را

بر سر کوی ملامت تیر انگشت نما / که بر آماجگه عشقت بود قسمت بلا
راه اگر نیست مرا در حرم او چه عجب / من محرم کی شوم که دور دیر ازلی
گر بقدر از وصال تو رسم نیست عجب / منکه سرگشته ام از نهر تو چون باد صبا
دستگیری بکند لطف تو گر یک عمر / ره روان ره عشق تو در افتاده را
مطربا زانکه بود نغمه عشق تو سرود / صوفی از آن شود پا می شوق تو قفا
خاک راه تو بگو نیست چه قوی و چه ضعیف / در ره عشق تو نیست چه شاه و چه گدا
درد دل از نظر یار دوا می بخشد / یار را چون نظری نیست بود هم چه دوا

جای آنست سحابا که بریزد از هم
چار دیوار جهان از اثر گریه ما

جایی که نیست چشم بروی نکو مرا / شد آن نگاه داشت بصد گفتگو مرا
درمان فزون تو مطلبم از تیغ قبول / آخر بدو نکشته این آرزو مرا
هر ناوکی که یار بمن می افکند / سرچشمه نامه ایست که آید از او مرا
خامش شدم ز ناله چو دیدم که نزار / راز تو که شدم آمده آرزوی او مرا

از هرچه هست همچو سحابی گذشته ام
اما گذشت نیست ز روی نکو مرا

ویرانگی عشقت برکند سر از ما / گر هیچ نگوییم بغو گفتنی ما را
گر نیست ترا میل با من عجبی نبود / تو هستی و یار روا من هیچم و شیدا
مانند رخت ماهی بر اوج فلک نبود / چون قد تو سروی نیست در روی زمین پیدا
هرچند بنفشه هست زیبا و خوش بالا / سر می نتواند کرد در پیش خط بالا
در عشق سحابا خوش بی‌وای جهان گشتم / یا رب نشود چون من در عشق کسی رسوا



پیغه بوار ای نسیم از چهره جانان مرا | گو بزن آن بر تیغ حیرت خون مرجان مرا
آفتاب روشن را بر جبین بنمی که بیش | طاقت دیدن او چشم حیران مرا
کشتی کریشیم از جام عشق پیمانه خویش | چون گرفته شیشه حیرت گریبان مرا
 | می پرستد زلف او چون پریشان مرا

ای مسیحا بس که بر گردون رسانیدی کلاه
رحمی ز رخش روشن نور پنهان مرا

بس که دل پر آتش است از شوق رخ چون خود مرا | آرزوی یک نظر بهر رخش او مرا
چون مرا اهل نظر خوانده پی رخش دو زلف | گر بود چشم غباری از سر آن کو مرا
تا قیامت بر ندارم از سجود دیگر سر | گر شود یک ره میسر دیدن آن روی او مرا
همدم از بیطاقتی ریزند بر خود موم | بس که نیکو گفته است آن کس حق ورا
صد ره از طوطی مسیحا پایمال | کی رود از سر هوای آتشین خوی مرا

بنیم گلرخ ما در نیافت هر کس را | که با دو شعله رخش دود نیست خس را
بتیغ عشق کسی کز جهات راه بجو | خراب میکند این خانه هوس را
بکر و کعبه تکوی و بکند ری از خلیه | طواف گر کنی این زهره معبد حس را
نظر بغمزه و ابروی او کن از صبح | حدیث طعنه مزن این قد معوس را

رسید یار مسیحا پی مدد او لطف سخن
گرای طبع شوم این به سخن رس را

زهی فکنده همچو تیغ در یار سرفراز را | بجا که راه آن کرده به پا نیاز را
با فروغ لعل از اخگر شوخ چشم را لعلت | نبی دور گشت شوخ کرده سحر ساز را
بزم عشق همچو شمع سوز و گداز دائم | بسوخته آن ناز در روز مردن جان گداز را
پشیمانم به هجران گرچه هست او همدم جان | چو افسوس که باشد در قیامت بی نیاز را
مرا کشته خوبان مسیحا ای از کرم بار | نیابد در رو روز پسر ایاد دلنواز را

بشکفد بستان ضمیرت و بگیرد دعوی را   که افتد بر تو پرتو آفتاب اوج معنی را
بطور عشق رو آینه دل را جلا می ده   که دریابی چو موسی پرتو نور تجلی را
مرا مقصود از چشم جهان بین دیدن یار است   نخواهد دیده مجنون که بیند روی لیلی را
ز حرف لعل او محروم شو از نقد آن   نمی باشد اثر در معجزه کان لعل عیسی را

سحابی گر حدیث عشق گویی دیده بینا کن
که نبود اعتباری پس گواهی قول اعمی را

تا بکی هر شب که از شب یار می آید مرا   نشتری بر سینه از افکار می آید مرا
شمع مژگان بغیه قید دیگر هرگز کی   بر دل گرسنه غنچه آزار می آید مرا
در ره عشقت که ناکل راحت بر تن   هر قدم خاری دل خسته می آید مرا
روز غم هر کس که باشد همدمی باشد کسی   وای جان من که غم غمخوار می آید مرا
هر که آن آینه رو آید سحابی در نظر   طوطی جان از سر گفتار می آید مرا

عشقت که بسپرد بکرم فنا مرا   چون خضر رهبر است به آب بقا مرا
بویا رسید تا بمن از گلستان عشق   سرگشته ساخت شوخ چو باد صبا مرا
روزی که دید سوی من ابروی کجکمان   جان شد نشانه از بلا مبتلا مرا
جانا چو باز آتش عشاق مایلی   بگذار از برای خدا اینسو مرا
آینه ام ز چهره او آن دمی   بگذار از رقیب برای خدا مرا
روزی که بلبل چمن عشق شد دلم   شد جای فصل نشانه تیر بلا مرا

تعویذ تو ز تربت سحابی شعار من
من عاشقم چه کار بدین کارها مرا

خدا آن دل دیوانه دهر هر که را   کو سلسله موی که تقید کند او را
یکی من گشته صورت آینه   آن دم که ببینم رخ آن آینه او را
تا بد نشود حال تو از دور زمانی   افتاده بده جام می در روی نگر را

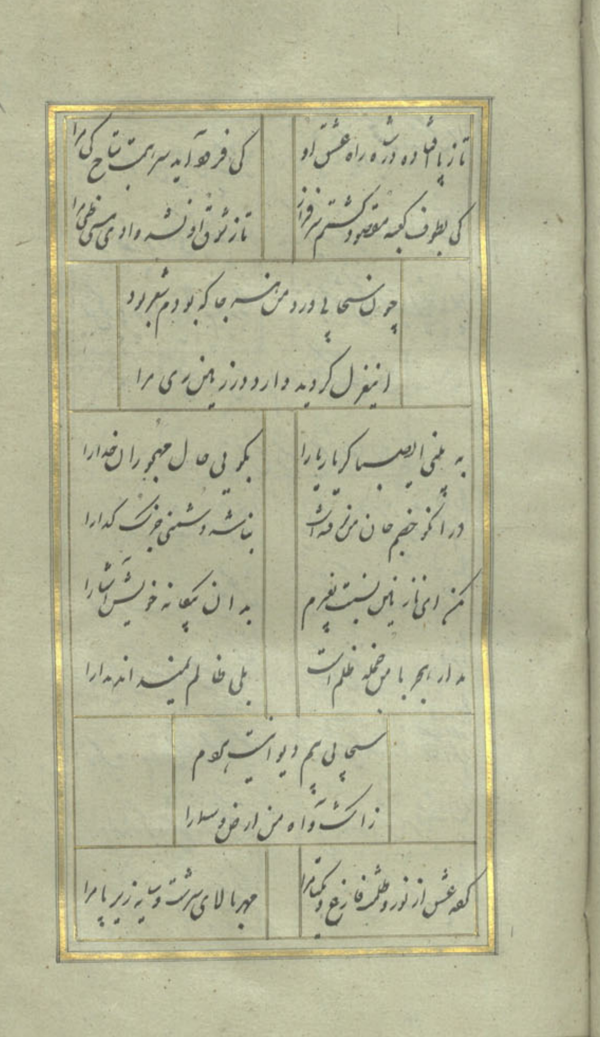
هر چند دل و تسبیح بدست شد فرود | یارب که کشش رشته جام و سبو را

گریم ز برای قد او چو مسیحا بی
هر که نگرم قامت سرو و لب حورا

ای شکر لبت چو نی شد بانگ و زاری را | گر بی خمش نیاید تو نوازی را
گره ام صبح شاخه ای کن مسیح شمع | چند گریانی بهر هجر آن بگذاری را
تا نکنی در دلم آتش آتش چو شمع | پای تکلم ساقی در بزم برباری را
بادۀ عشق تا نهاد افسر بر سرم | در میان خلق عالم سرافرازی را

چون مسیحا گر بریزی خون من از جام عشق
در میان خلق عالم سرخ روزی مرا

بس که دیده دل به آرزوش دریا را | در مقام ناله دانم به چون نی را
کز رنگ خورشید کام از شب قیر من | گر بچنگ آید نوبت دو دم می را



تا ز پا افتاده در ره راه عشق او | کی فرود آید سر همت بتاج کی را
کی بطوف کعبه مقصود گشتم سرفراز | تا ز شوق او نشد وادی مسیحی مرا

چون مسیحا با درد من هر جا که بودم شب برود
این غزل گردید ورد در زبان پری مرا

به یمن ای صبا گر یار یارا | بگو بی حال مهجوران خدا را
در آنکه خصم جان من ز قد آتش | نباشد دشمنی جز رنگ گدا را
مکن ای یار زین نسبت بغیرم | بر آن بیگانه خویش آشنا را
مدار ای هجر با من جمله ظلم است | بلی ظالم نمی‌بیند انده را

مسیحا بی هم دیوانه کردم
ز آتش آه من ارض و سما را

کعبه عشق از نور و ظلمت فارغ و یکسان مرا | مهر بالای سر است و سایه زیر پا مرا

بکرم از غواصی دریای چشمان تر دمی / آتش تا کرده باشی جمع اندر یکی مرا

میشوم بگسیخته سودای آن زلف پری / گرچه آخر میکند دیوانه این سودا مرا

بس که پروانه ایام نمی‌باید جز / تا فراموش کند لازم این دنیا پروا مرا

ای مسیحا بی محابا از آزارها آن کشته بر راه

در میان خلق عالم ساخت رسوا مرا

ز سیل اشک بر تربت شای نو گل گذارا / چه افتاده است بنگر بر چشم ار جسم ما را

علم تا بر کشیده از مشرق دل آفتاب عشق / عدم شد سایه آسا هر دو عالم در نظر ما را

به باغ جان قدش را چون صنوبر پرورش دادم / نه لوان نخل اما غیر بار دل اثر ما را

ز بخت بد دم خوش خرم بود خود شکر بکام / که روزی نیست از خوان قضا هم را شد ما را

دمی چه بار کرد شمع رخ تو نگشتم / اگر پروانه وش مسرود پرشان بال و پر ما را

ز بیهوشی نه ایم دوران چه میکرد / شراب عشق او تا که مست و بیخبر ما را

برای عشق او گفتم غافل ز آنکه او رفت

مسیحا پا و از سر گو آن کنه در بحر و بر ما را

کس نداند رمزهای خط نیکو را / جز لب لعل تو کاورد برون معنی او را

بعد عمری اگرم روی دهد صد روزی / تاب آن نیست که نظاره کنم آن رو را

سیر هر مرغ دل من بی او قدرم / جلوه قامت آن سرو قد دلجو را

رشکم آید که خورد ناوک او لیک گری / بهر آن گفته ام از غیر تهی پهلو را

گر بود دولت آنم که رسم بار دگر / بنکشم گرد بصر خاک سر آن کو را

چشم لیلی صفت شد به دیوانه خویش / غیر مجنون نکشی رام که دید آهو را

گر در افتم چو مسیحا بی ره عشق زنهار ای

هرگز از سر ننهم این روش نیکو را

تا نخورد دانه خال تو چو نعوم مرا / مرغ دل ماند فرو در کشش عالم مرا

هر کس از کعبهٔ مقصود محروم شد
آنکه شیخ در حریم وصل او محرم مرا

تا نمود از شرق دل آفتاب عشق روی
در نظر نگذرد تا یاد عالم و آدم مرا

اهل مجلس شمع زند و من زنا دم خوش دل
پیشتر از روز غمش باشد چراغ شام مرا

جرعه تا از لعل آن شکر گویا خورم
چون مسیحا می سر فرو ناید بکام خم مرا

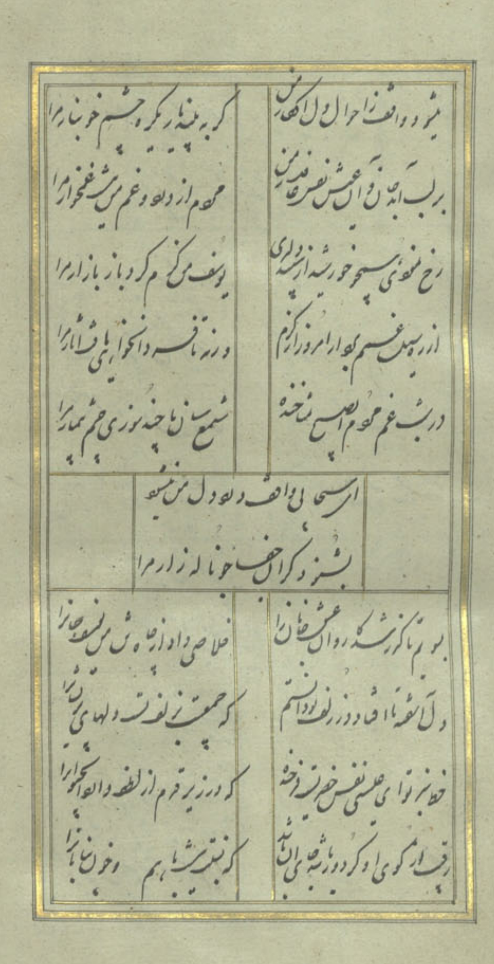
پیش روی حسن و تن را چه بود آزا
کی بود از چهرهٔ من خورشید روزی کور را

منع ریا و بادهٔ من کی شکند
گر خبر باشد ز حال زاهد مستور را

پنبه غفلت برون آر و ز گوش کن
قصهٔ دار بلا و حالت منصور را

پیر راه همچون مسیحا بی سر اسرار نهان
هر که یکره نشنود این راز نامشهور را

با دیگدم تاب نبود دیدن یار مرا
کی تواند شرح دل او ناپیدا مرا


شد و واقف ز احوال دل آگاه من
گر به پنهان نگرد چشم خوبان مرا

بر لب آید جان و آن عیسی نفس غافل ز من
محرم از درد و غم من نیست غمخوار مرا

رخ نمودی همچو خورشید از شکسته دلی
یوسف من گم کرد بازار مرا

از رهی غمت نبود آرام و قرارم
ورنه تا قصه دل خواهی شرح اسرار مرا

در شب غم همدم اصبح نا خنده
شمع سان تا چند سوزی چشم بیمار مرا

ای مسیحا ای واقف درد دل من شنیده
بشنو دگر از حرف چو ناله زار مرا

بوی مهر تا گذر شد که روان عشق جانان را
خلاصی داد از چاه شب من یوسف جان را

دل آشفته تا افتاد در زلف تو دانستم
که جمعیت نه از لطف تو دلهای پریشان را

خط سبز تو ای عیسی نفس خضر تو آرنده
که در زیر قدم از لطفه دل آنجا را

رقیب از کوی او گرد و باشد جای آن شاید
که نتوان ریشها هم و خونها را

سحابی بگذر از هستی براه عشق و فارغ شو
چه مشکل کرده بر خویشتن این آسان ترا

بیتو جانا حیات نیست مرا
با تو هم گر ممات نیست مرا

نشه ز جام عشق اگر نبود
بگریم از غم نجات نیست مرا

تا غم کشته عشق با من
بکسی التفات نیست مرا

با تو خو کرده ام چنانکه دمی
بی تو صبر و ثبات نیست مرا

چون سحابی ز لعل یار جدا
میدآب حیات نیست مرا

تا شده برابروی خباث و جوها
در قلزم وصال تو کم گشت بوها

دوریم اگر ز کعبه کوی تو روز و شب
بر یاد آستان تو باشد سجودها

که جان ز هیم و کاه تیغ زانکه
هوای عشق یار و نقصان نبودها

واشد بروی ما در اندوه غم چه فایده
گر محرمی که با تو کند وا نمودها

گفتم بمنت بخشش سحابا بخشش کف
باران لطف میرسد از ابر جودها

دوش دیدم در سخن شیرین لبان چون شکرا
وز زبان او شنیدم راز خالق گیرا

او به پیدا آن سخن بشکفته و من یافتم
از لب او چاره درد نهان خوشترا

پیش آید در ره عشق تو صد بالا و دست
کاشکی از کف بنه هم غار خوشترا

در دلم آتش نهاد چون زخم رمی او دو چشمی
تحفه جان ما ب دلجوی گلستان خوشترا

چون سحابی گریه اش آید بحال زارم
پیش کس شرح کنم داستان خونترا

ای بهتر رکت دل این سینه ترا
گاهی بپرس عاشق بیمار خویش را

تا کی کشم سادلت طعنه رقیب
تا چند بشنوی سخن آن کج اندیش را

کافر شده‌ام ز عشق بت خود که حسن او
آتش فکنده خانهٔ دین و کیش را

در راه عاشقی مگذر از زیان و سود
بگذر از کشته کوی کم و خویش را

الحمد می‌شوم چو مسیحا یار تو
راحت ز مرحمت نهی سینه ریش را

دل خانهٔ تنگ گشت و بدری اینجا
پیکان تو گاهی نگشته گذری اینجا

در وادی عشق تو بلا باش و دم
تا جز من مخمور نرسد دیگری اینجا

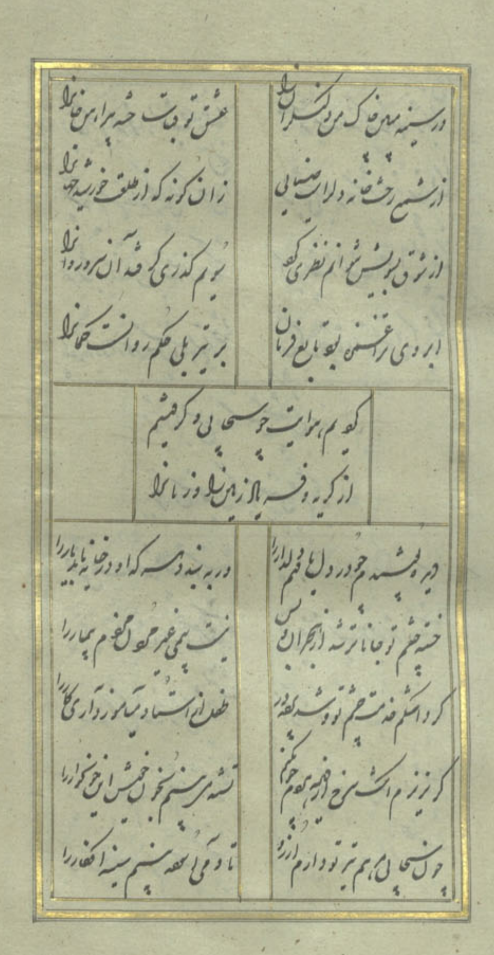
هر جا که نهال چمن عشق تر آید
حاصل نشود غیر ملامت بری اینجا

از مهر تو ای ماه بسی دیدم لیک
جز روی تو طالع نشود اختری اینجا

در بزم تو پروانه صفت سوخت شمع
گر داشتی این شعله بال و پری اینجا

جز لطف که او بکرامات کمین است
صد شکر که از من نشود کمتری اینجا

بجز ریسمانی دل شوریده که هر گز
جز مهر رخ او نشود گوهری اینجا


در سینه نهان خاک کن از کین بلا را
عشق تو به جان بست چه پیراهن جان را

از شمع رخت خانهٔ دل‌هاست ضیایی
زان گونه که از طلعت خورشید جهان را

از شوق به بوسیدن پایت نظری کن
بو هم گذری کرد از آن سرو روان را

ابروی تو را غمزه نشد تابع فرمان
بر تیر بلی حکم روانست کمان را

گفتم به هوایت چو مسیحا بروم
از گریه و فریاد زمین را و زمان را

دیده بپوشیدم چو در دل یافتم دلدار را
در به بندد هر که او در خانه یابد یار را

خسته چشم تو جانا تا رسد از هجران بس
نیست پیمی غیر چشم او مخمور بیمار را

گر دلم خدمت چشم تو نشد گفته در
طفل از استاد بیاموزد آری کار را

گر ز زلف خنج از ره همدم چو گنج
تشنه بینم بخون خویش از چنگ او را

جان مسیحا ای همه تیر تو دارم آرزو
تا دمی الحمد بینم سینه افگار را

دل بکام ما نخواهد شد شبی جانان را
سینه‌ام چون لاله گوئی چاک کرد داغ دل
تر نشاید از من آشفته جان بیرون نجست
یکه از راز درون سینه من زد نشد

زانکه میدانند که خواهد سوختن جان مرا
شب چو شمع جمله روشن سوز پنهان مرا
گر ببیند زلف او حال پریشان مرا
چاک کن تو تا دست عشق او گریبان مرا

پیش دلا شمع روشن پیش تو سوز دلم
چون نسیمی گر ببینی چشم گریان مرا

عشق است اقتضای طلعت حسن ترا
حال ما ابجز زد و ران فصل پریشان
هر کسی که خار خار گلی شد درد نشان
تا چند پریشم از آرزوی وارگان
جان داد در غم تو نسیمی بآن یکنفس

در دست ره نما سر کوی طبیب را
کس جز غریب و ندانند هو غریب را
اگر ز درد دل بود غم نصیب را
پیش تو دوری خود و قرب رقیب را
روزی نشد وصال تو آن ناشکیب را

ناله

زاهد و تسبیح و ما و دگران دوزخ
گر رقیبان را نشد جا در آن کو دور نیست
محتشی کز عاشقی آید به آزارد کی
دوش دیدم روی او از طفیل دیگران

مرغ خانه دانه و طوطی شکر دارد طلب
کی حریم عشق باشد منزل بیداد
درد و غم گر دوست آید از خیش عشق و طرب
میشناید انهم از شب سیاه بی عجب

چون نسیمی بس که مشتاق توام با خویشتن
گفتگوی عارض و زلف تو دارم روز و شب

دیده بسته دار از جهان با هر که نی مشتاق
محتشم آید لذت لم یزل در جان ادای
ذوق جان بخشد حدیث چشم الوش
آنکه هستی کف نیس چون ره مقصود جوی
جاوید خویش رجاها ان جنس هوا ایمن

ذره باید در نظر از آنکه مه افتاب
هر که شد از لعل آن شیرین شمایل کامیاب
آن همه شیرین بود حسن تو مستغنی ز خواب
تا ز هستی بگذری پرده نیابد از حجاب
همچنین کام جوای گفته گفته روی پنجاب

عاشقا زانچه می‌باشد ز استیلای عشق
خار و خس باشد به باد آور دو در اضطراب

ای مسیحا پی میشوی مشرق دریای فیض
گر هوا از سر تو بر فرق رود همچون حباب

ای ز لف بسته دل مرغ هوس را بیحجاب
خوشه چین خرمن حسن تو ماه و آفتاب

تا بکی با غیر میسازی و رخ گلگون کنی
چند گوئی من از آتش غیرت کباب

حسن خوبان را چه رونق چون نباید رونقی
آنکه میرا آتش خورشید جان تشنه آب

بهر آن کز باده عیش و فراغت مغز تست
پیش کنجی بر جام می درین دور خراب

گاه بر اوج من سرگشته گاهی در حضیض
چون مسیحا باز دل بر آتش و چشمم پر آب

خویش را گم کن به ماهر که شد یا نقاب
سایه کی تا بهر جا یا کر بایدت آفتاب

گفر رویت آتش و از بار تو آنان من خوری
مقصد بر آتشم ز آن روی ایام ...

بس که میزد دود لم دور از لب لعل او
هر نفس آید ز دود آه من بوی کباب

از حدیث عاشقان روشن شود اسرار عشق
می‌ترا که دم ز ظلمات هر شد گوی آفتاب

چون مسیحا گر بگریم در غم آن گنج حسن
میشود عالم ز سیلاب سرشک من خراب

تا گرد باد عشق تو برخاست جان گذشت
مشت خس وجود من از آسمان گذشت

بر راه خسته دل من خواهی گذر کنی
هر سه که حرف ناوک او بر زبان گذشت

آهم چو خس ز کوی تو بگذشت غیر را
مانند باد شه که بر گلستان گذشت

گیدشت دلفریبی هوا است دانش
آنلحظه طایری که ازین خاکدان گذشت

شد تیره آه من چو مسیحا پی آسمان
هر که بی خط آن سه ابرو کمان گذشت

عاشقانیم و بلا بر سر ما ساز است
در ره رخ طره عشق بلا پیش ما رات

روی بر تافت ز ما ماه و دمی دور از تو / ماهم از طالع برگشته ما بسیار است

همچو یوسف شه مصر دل و جانی تو ترا / چون زلیخا بسر راه که بسیار است

سوی تو هست و همه من نظر پاکی / که در آیینه حسن تو صفا بسیار است

چون سهی پایه برگشته اوج طلبم / زانکه چهره مه روی تو مرا بسیار است

دلم که محنت هجرش فسرده وار آمد خوش / بجان رسید که خود الکوی یار آمد خوش

سیاه خوابت چو شب روز روشنم از زلف / برآفتاب رخش زلف مشکبار آمد خوش

فکنده در جگرم خنجر و کرشمه از من / خدنگ او چو که زر بر من شکار آمد خوش

نرفتاده ام الکن عشق تو برخاک / که تیغ عشق تو هست بر جو من بار آمد خوش

مارا بدر لعل تو خنجر جگر بس است / روزی ز خنجر قضا این قدر بس است

رگی

گنجی به گوشه نفها نم کن اختصار / از عالم آن سیمین نخهم مختصر است

گر ابر سایه ام کمی از تاب آفتاب / چون است در هوا به بالای تو نزن است

ما را براه عشق چه حاجت بهمرهی است / در دو غمت چو هست رفیقی سفر است

بزم مرا بشمع سهیلی چه احتیاج / دارم خیال دوست به پیش نظر بس است

در سرم باز خیالی قد رعنای کسی است / دیده را آرزوی خاک کف پای کسی است

شمع سان گر کنم گریه و بادم چکنم / در دلم شعله آتش سودای کسی است

گر ز رخسار خط آراسته اند / باز در شهر دلم فتنه و غوغای کسی است

همچو آیینه با هستی دلم تا که درو / عکس افتاده ز مهر رخ زیبای کسی است

هر که چند من نیوازده را میداند / که دل شیفته ام واله و شیدای کسی است

رفته از خاطر آشفته من فکر دو کون / در دل شیفته ام بس که تماشای کسی است

طوطی طبع تو گویا که سحابی دیگر
گویا شیفتهٔ لعل شکرخای کسی است

ره رو نشده ام کعبهٔ امید کجاست
غرق عرقم که خضر بر چشمهٔ عشق
جمع شده محرم ... طلعت کو
همه کس در همه جا از تو به امید رسید

ذره تشنه لبم چشمهٔ خورشید کجاست
کس درین دار فنا زیره جاوید کجاست
بزم آراسته شد مطرب ناهید کجاست
آنکه نشد از کرم عام تو نومید کجاست

تا شد عشق عالم جان را فرو گرفت
غوغای من زمین و زمان را فرو گرفت

آن پادشاه حسن که از خط و خال
خورشید عشق بر نه و نه چرخ حکم
دیدم رخ ترا و ز مهر شد خجل

خواهد بدین سپاه جهان را فرو گرفت
راه تعین ورود جهان را فرو گرفت
شوق رخ تو آه و فغانم فرو گرفت

تا اوج عرش گشت سحابی بر آسمان
آوازهٔ تو گوش ملک را فرو گرفت

آه من هردم گواه سوز پنهان منست
چشم عاشق هیچ جز معشوق نبیند در جهان
مهر خاموشی با خفای رازم بر لب است
تا شبا چون صحبت ما از تو دل آشام

آری آری چو بر آتش دلیل دود آتش است
پیش ساز و سه جهت تا بعد مقصد رهرو است
قفل آری هر جا که هستم و زبر کج
رحمت از بزم ما چون رفتی جان ارکان

ای سحابی گر نه در دل عشق عالم سوز اوست
بر ره آه من چنین آتش زن ضد خرمن است

صبحدم سیاره اشکم که پرتو افکن است
گر شود روشن ز خورشید جمالت دور نیست
مهر او و جان من چون شعله در خرمن است

بر طلوع آفتاب من دلیل روشن است
خانهٔ دل کز جمالت هم نور روی او
عشق عالم سوز او با جور رخ من است

پیش آن زنده که در طلعت هستی پیداست
جان نباید به وصل جانان تا کرد آن

هستی آن کان نبرد جوشش آن که سحابی آب
باعث آتش دیده دم شعله برق نهان است

گر بزم تو دل از آن شده محروم است
دور گل بلبل اگر زان شده محروم است
چون رسته که شد لعل می لعبه انعام است
صبر و آرام گر از وی شده محروم است
سر من نگاه خرامیدن آن سرو بلند
همچو خاک ره اگر زان شده محروم است
هر کجا چون تو نگاری به برابر لقب
گر دل شیفته بابت شده محروم است

ناله واه سحابی اگر از آه اما
بی دو ابروی تو بیهوش شده محروم است

عالم از ناله علم گشته و راه روح از آنش
هست رخ خانه را بال و پر رودار
بود از دیده رهرو نتیجه از درگاه آمیزش
خانه آب داله وری که آسمانش

چون کنم فاش ز نی ور پی بر دوزم راز
خرفغان ز نیه یا من کسی میرش
ابروش مستبه یا من در خیال نجره است
چشم او را با منی نگار غیر از یار نیست

پیش روی او سحابی وشکر گو یا چون
در پس آینه طوطی سخن پرواز نیست

ای که به امان تو ام در کس نیست
در واکه براه تو مرا فریاد رسی نیست
در دیده فرقت کرده و درد دل این لعل
یارا بجز این سبح براه هوسی نیست
تا باز کنم راز دل خود به ره عشق
در قافله غیر از جرس هم نفسی نیست
گرد لب شیرین تو خط راه بدان
طوطی شکرستان ترا چون مگسی نیست

از درد دل خویش سحابی به ره عشق
فریاد کسی کو نفسی یاور کسی نیست

دل زاهد مدام از سبحه شد دست
چه جای شاهی که فخر او جاه است

کسی سر مینهد بر در که عشق
که صاحب رتبه والا نهادست

براه عاشقی و کوی تحقیق
مرا این گمشده از محرمی بهادست

که هر کس پیش جانش همدم عشق
چنان دانم که از مادر زادست

بچشم مردم پیمانه ساقی
بغیر از خاک کویش جمله باداست

بازم ز پیسه سنبل ذقن گرفت
دل در کشش طره عنبرشکن گرفت

چون خسک کم قا زر که جا گرفت
چون غنچه دلم تنگ شکر دهن گرفت

از حیرت روی که دل از پیچه برو
پیراهن جان چاک بیاد بدن گرفت

از جان من شعله دل ده راکه
این شمع برافروخته از انجمن گرفت

خرم شو از روی تو هر لحظه دل که
زین گونه گل تازه درون دو چمن گرفت

یعقوب صفت دیده جان روشنی آمده چو
از باد صبا بوی گل پیرهن گرفت

چمن سیرها از دیده من بار ساقی ها
در پیش نظر جلوه سرو و سمن گرفت

در شیشه مهر ساقی تو نیک چاکر شد
ستاره بکوکب آفتاب شد

آن دل که به مهر تو پاک سرنگون
آری ز رشک سبزه وی پاک آب شد

جانش گر شراب لب پیش زنا کند
دل بیشک حرارت عشق کباب شد

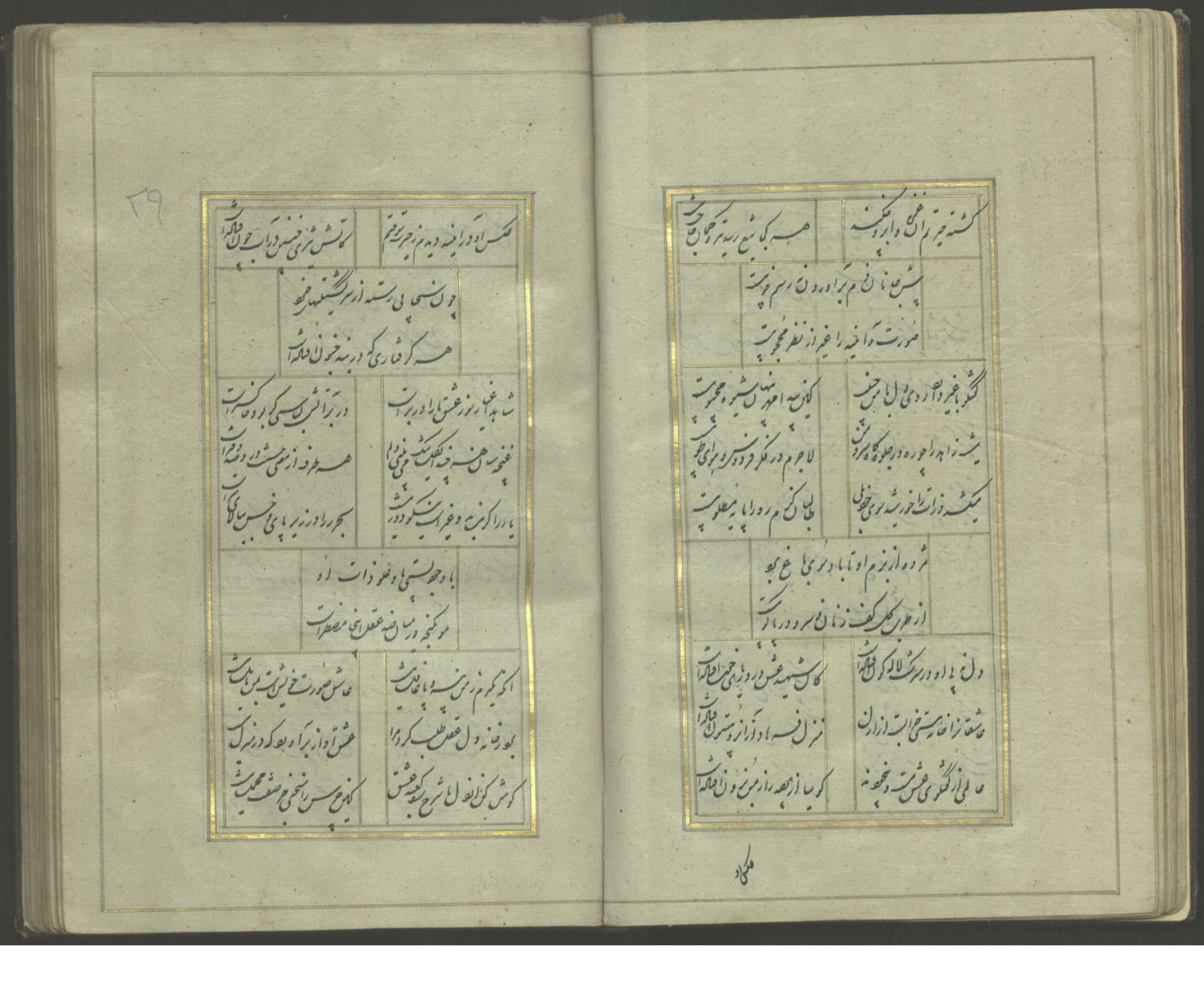
با لعل آن نگار دل من فسانه است
چون صبحی که گرم بدور شراب شد

کاهی نخست نگاه ساقی پیمانه ارحم
در بزم دوست صد جواب و سوال شد

قصه ما و ترا شرح بیان حاجت شد
عشق خود در سخن آید بزبان حاجت

کلام دل من تازه بنجوی آ
چمن ز خم مرا آب روان حاجت

این نامه کشش و باد دیگر بگذار
تشنه شمع ترا آب لال حاجت





بس که خوی تو گرفتم من و مو تو شدم
بر زبانم زهر آنچه ترا در دلست

هر که نگرفت مسیحا پی وصف بهی تو گفت
بر سر کوی تو کشته که بادرکش است

ترا پادشاه و چرخ و مه و مهر خیل تست
همت بلند دار که عالم طفیل تست

ای آنکه در خیال سرو پای عالی
پروردن مرو خوش که در چرخ دولت است

ای شمع اگر به رخشان است سید تو
پروانه وار در دل ما بر سبیل تست

ای آنکه بزم دور جهان زاتو سایه
تو را دیم چرخ ز تاب سهیل تست

بخشنده بر عشق مسیحا پی کشته ها
بحر محیط را چه تفاوت ز نیل تست

آنکس که مصحف سخنم از زبان اوست
گویا که غنچه و گل شکم دهان اوست

چو نقد دریچه من از تست
کف زنان شش من همه راز بهاران اوست

این قدر راست بیا زراه بپرس
هر چه خنده بر ما زد لبی بر جان اوست

سالم روان کسی است که عشقش دلیل شد
این خسروان مه که تو بسی شان اوست

در چنین او مسیحا پی از خوبی چو نی
فریاد میکند که دهان نغمه ان اوست

یار تا بنمود هستی در جهان خوار است
پس روی همه آری سایه بسی دار است

دلبری از یار و چند لون زبان عجب
شیره کند عشوه کاری

کج نهاد پای بچه و نگرم چشم شوخ تو
همچو اندوه غریب غم همراه است

زهر را ای یار با همدم عاشق که
کی تیغ به خم آهنی که او بار است

از خدا هر لحظه مرگ خویش خواهم عاشقی
بس که کار من ز هجران تو باد برآر است

در طریق عشق ما باید گذشت از هر چه هست
عاشقان و تیر از غیر او بیزار است

چشم او گرنه او کی نه ننواند ادام من
کار او غمازی آیینه ما تماشا است

تا تو در بزم هوسی بی کج محمش | تا تو می نشوی لیلی کار مجنون آید

باسحابی انگلت همه لحظه عرق خود کن
بنده عشق شد آزاد از ین پرکاریست

راه شرق و غرب شش کرم روش کهکشان
تشنه حسنی رقمی کارد آن عشق باشش
گفتگوی عاشقان از بارگاه وحدت است
آتش رخسار او را در دل عاشق ملک
از جهان غافل بنده ای اهل ایشان کرم
غرق بحر مهر دان ذرات را آگاهی

فارس خورشید را آفاق میدان
زانکه ذره را اشک تا ای لیس در جهت
همه که نطق طرد اند از ایمان کثرت
جلوه گاه طلعت خورشید را از جهت
نخلها را فرع بر بالا و اصل اندر جهت
گر جهان همه کس که او را ابد را جهت

ای سحابی در دل خود جوی عیان عشق را
شهوار همه را چرخ فلک جولان گهن

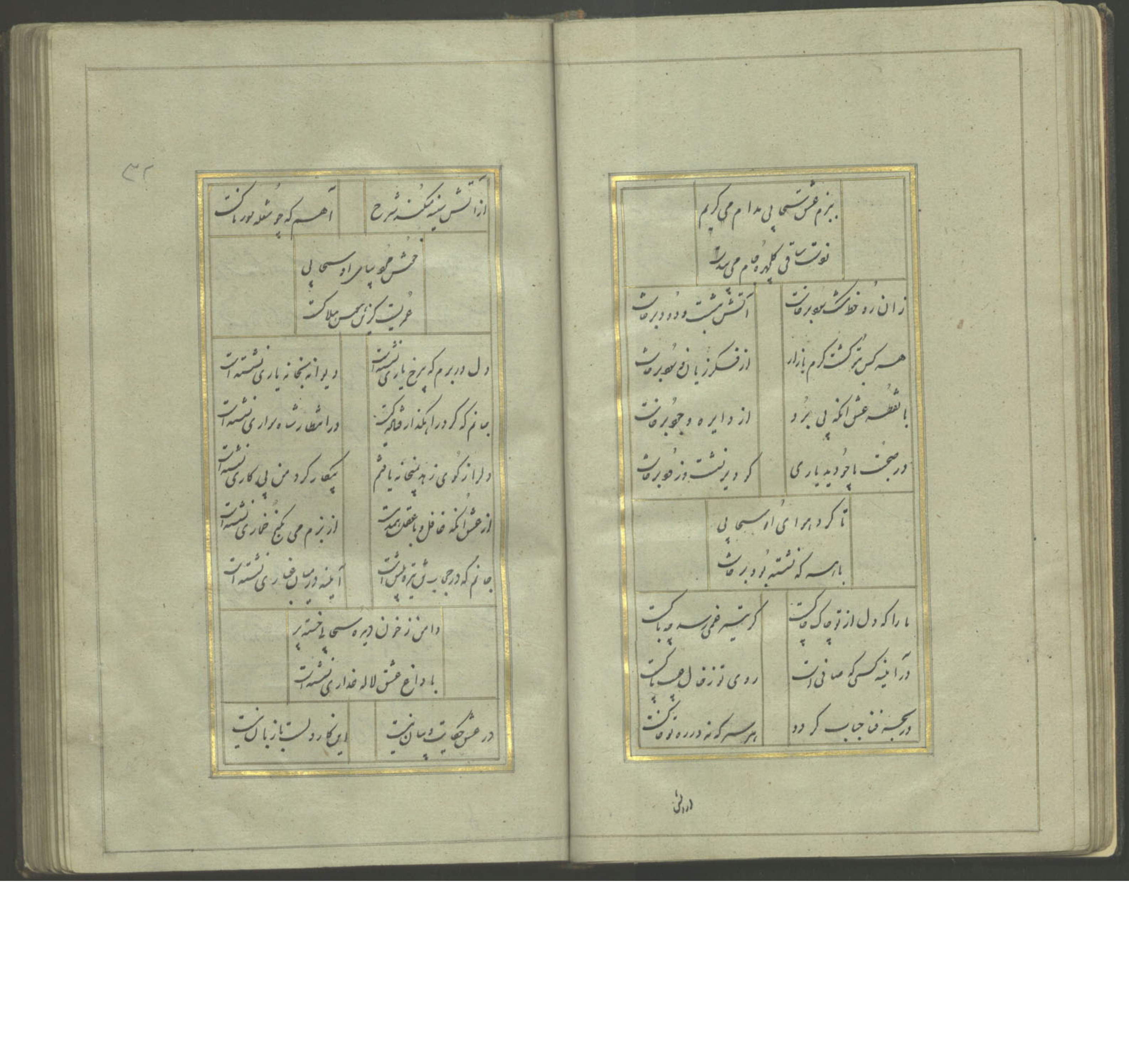
بس که جان غرق در نظاره آن سرور است
کشم از همه رخشان دل را روشن شش
محوم از آن رزو و پی برش خی که مرا
مطلع دل بهر ادای ایام جمال
چه عجب گر زخودم بشد جز در ره عشق

هر طرف میکرم صورت او جلوه گر است
چه بگویات زعارض که صفای آن است
پر تو همه رخش آن شمع نظر است
همچو آن شمع که در راه نسیم سحر است
هرکه از عشق شد بی نام ف از خود بیخبر است

تیر په او زدان ماه و سحابی و خوشم
که از ین چرخ کمان همه چه ربه در گذر است

خیال یار جوانیه اهل ایمن است
تو آن شهی که کمان مطرب و کمین زنی
تو آن چشمه حیرانی ای که روی مرا
زباغ جانی و خصم بی ثمر است

فروغ صبح دلیل طلوع خورشید است
بروز مجلس تو آفتاب در پایه است
سنجکی تو موی خیابت جاوید است
زباد تیغ تو در لرزه پیر جوان است



بزم عشق مسیحا پی مدام میگیرم
نوبت ساقی گلچهره جام می بردا

زان رو خطش سبو بر جاست | آتش بنشست و دود بر جاست
همه کس برکشد گرم بازار | از فکر زیان و سود بر جاست
با نقطه عشق آنکه پی برد | از دایره وجود بر جاست
در صحبت ما چو دیده یاری | گر دیر نشست و زود بر جاست

تا گرد هوای او مسیحا پی
با هر که نشسته بود بر جاست

ما را که دل از تو چاک چاکست | گر تیر غمی رسد چه باکست
در آینه کسی که صافی است | روی تو ز خال عیب پاکست
در بحر فنا حباب گردد | هر سر که نه در ره تو خاکست

از آتش سینه شکسته شرح | آهم که چو شعله نور پاکست

خوش گو بپای او مسیحا پی
عمریست کزین هوس هلاکست

دل در برم که بر رخ یاری نشسته است | دیوانه بیخانه یاری نشسته است
جانم که گرد راه بلند از فناکه گشت | در انتظار شاه سواری نشسته است
دل را ز کوی زهد پشیمانه یافتم | بیکار گردن بی کاری نشسته است
از عشق آنکه غافل و با عقل همدمست | از بزم می بکنج خماری نشسته است
جانم که در حجاب پس پرده بس است | آیینه در میان غباری نشسته است

دامن ز خون دیده مسیحا بخسته بر
با داغ عشق لاله عذاری نشسته است

در عشق حکایت و بیان نیست | این کار دلست با زبان نیست



داریم جهان جهان سخن لیک — یک محرم راز در جهان نیست
هر چند که دایره وسیع است — یک نقطه فزونش در میان نیست
غیر از تو که در میان جانی — کس با خبر از راز جان نیست

بی تکیه هستی ای مسیحا پی
آن ماه ز هر سخن نهان نیست

جان در شب دوری ز سیاهی نشسته است — چون یوسفی که در ته چاهی نشسته است
در راه شرف دل تیره رو در من — از آرزوی دیدن ماهی نشسته است
این عقرب هوا و هوس نه تنها نیست — انجم نگس که بر پر کاهی نشسته است
از درد انتظار دلم در تظلم است — چون سایلی که بر سر راهی نشسته است

در بارگاه حسن مسیحا بی بغیر تم
از سینه دل تو که شاهی نشسته است

لم

گر چه همه کس صحبت را آرام دل دیوانه — مرغ دل را بی گنه زلف او رام
چشم لیلی طلعتان نمی من دیوانه است — آری آهو بی بهانه گریزان رام
کس فروغ وصلت پا تیره کی بخرید — آری آری بر صبح گریبان ام
الحق نهان ز تیغ غم خون می خوری را — انگه زنده خون او غیر از می گلفام

هر سخن کز دوری خورشید گرد دوران رو
بزم یا تار رنگ سیکر دد چو دور جام شب

ما را زبس که تیشه جهان زشت و خوش است — گلزار دو رخ و گل سرابست
خواهم که صبر پیشه کنم بر خشن دل — دل بیقرار از غم آن زلف دلکش است
انگیخته است فتنه بدور قرابسی — خطی که گرد روی تو ای ترک مهوش است
تا نقش بت یار در آینه دلم — لوح دو خم ز نارنگ دیا دم مشوش است
پروای دور سیحا صبح جرا — تا جان من ز باده عشق تو سرخوش است

باغ را تا ز صبا مژده که عید است
سرو آزاد که با شیفتگان میتازند
میکند گوهر ره با صبا سلک در چم
که همه فشاند به نم دیده گریان چو شمع

سر بر چشمه شده منتظر دیدن است
بنده قامت و حیران خرامیدن است
تا بگوشش خبری از تو و گلچیدن است
بس که در آتش گلشن چو خندیدن است

چون نسیمی جستم کعبه و بتخانه طلب
که من شیفته را شوق پرستیدن است

دل دیده قامت تو و گفتا که جان است
سودای عقیق رشته ز دعوی عاشقی
خاکم بزیر سم سمند تو گرد شد

آئینه روشن است که دیگر رو را است
ساقی است و باده جو از باکات
چون من مرقبا که زره عشق رنجات

گفتم که نیست در دل من غیر تو کسی
گفتا بلی بلی بجز از خدا خداست

آنها که دشت بابل دیوانه خونیست
آنانکه بلا باشه خود را شناسند
گویا نغم عشق قرنی نشنیده
تا داده صبا ز اید نبار زلف دیدم
تا دیده و دل پرشده از لعل تو ما را

چون شمع سر آسیمه پروانه خویش است
نازد و که شناسی تو بیگانه خویش است
واعظ که سرش گرم بافسانه خویش است
هر لحظه رخ من بفسانه خویش است
مستی همه از نغمه و پیمانه خویش است

عشق که نهان در دل افگار سخی است
گنجی است که مستور بویرانه خویش است

خوش باشد دلا شکوه از زلف تو دست
بردم شب تیره هجر تو گی بی
هر دم سر راه تو ام لطف تقی
ای آنکه اسیر دل هیش باده و شانند

صد شکر که دادند در آن آینه راست
از روشنی جام جهان روی خوبان است
کافته بغلط بری من خسته نگارست
صد یوسف مصر است در افتاده بچاهست

تو پادشه خسرو نشانی ز خط و خال — ملک دل ما رقیب تاراج چراست

از عشق تو زن دم اگرت دیده پرست — ثابت شود دعوی اگر اشک رواست

سلطان سرا آنچه عشقی تو سیح دل

پیداست ز طبل و علم و نالهاست

بشنید فغان چو دل اسیر دوان حسن خویش — در بلبل شاخ گلت ای فغان حسن حرف

شرح نور حسنش گو بر دل چو شمعه آشنا — درزبان آید کسی کو زبان حسن حرف

لاله رنگی که دل پرشرحه عرق از عشق — آخر او را هم داغ نهان حسن حرف

دل که جستی عمرها از هر کسی برا جویس — در لب لعل تو آخر ز ابجدی حسن حرف

چشم تو نگشود بر رویم در ظلم و ستم

تا مرا اسیر کن نگاهی تو آن حسن خویش

ترک چشمت نهانی در صد سبب ماست — لعل سیرابت هم تشنه بخون دل ماست

در و گوهی است که در سینه ما کاشته اند — غم کسانی است که پرورده ما گلهاست

کار ما از مدد همچنین آن نشود — چرخ سرگشته این واقعه مشکلهاست

چون نباشیم چو مجنون بنی وادی عشق — عمرها شد که بپایان نظر انهاست

تا ببوی در او بار غربت بستیم

ما و خورشید سحی یا چو حس محملهاست

برار سبزه خطی بار کشی سرخ رواست — که سبزه خط او نوبهار عالم جانش

فروغ حسن خوش از مه خاور پدید — که کنج خوبی آینه ز چشم غیر نهانش

سرشک سرخ زهد و نه مهر چهره زردم — گرفته مملکت غمت جای لعل آتش

چگونه بود دل خویش را نهان کنم از تو — که و نهم ز رخ زرد و اشک سرخ عیانش

ز تنگنهای که در راه عشق دور زیدام — که پای سر نهد شرح و نقد زبانش

بناله از غم خبر ز خطی است پیداش — چو بلبلی که بهاران ز شوق گل در فغانش

ز فلک چاکر خورشید رخ جانانش · شمع هر چند بود لیک هوس مهمانش
هیچ از معنی حسنش نزند دم و بس · دیده کیست که در صورت او پنهانش
عاشقان تو ندارند نشان از وصال · در وفا آن که ز آرزوی درمانش
دیده کیست که از درد تو گریان نبود · خاطر کیست که از تیغ غمت ویرانش

زنده عشق توام همچو مسیحا ای یار
هر کرا گرمی عشق تو نباشد جانش

دل مبتلای عشق تو گشته است از ازل · خنده به خورشید زند هر ذره از دیدار دوست
جان قتیل نهایت در پای جان تو بسته ام · در ره عشق تو ما را آنچه می‌آید ز دوست
آنچنان که چرخ آید به سجده نشسته ام · چون نباشد جان را از آتشی برگشته است
هر حرفی را که بخواند دمی عشق · دور بود گر باشد تا نقش صورت
چون سجده آنکه خواهد دولت ز روی یار این · در سر راه تو اش بر خاک که پیشانی است

بر فلک هم بعالم همه تو نامی گران · همه یاران از دود عشق تو رسوائی گران
نرگس آن لاله رخ در دیده تو جای کنند · بدل من زان همه داغ نهان دیگران
هیچ از غمزه حسن تو که کاید بیرون · بهر جان فصل بلای تو که هانی دیگران
ناله من از بلای دل کز جان دهد شر · غنچه لب جان من از لطف تو دیگران

کی توان گفتن که سر داری به بهرات عشق
ای مسیحا این ضرب این بر از جهان دیگرست

یک دم نیز هم که برآو جدا شد · در خاطری که شوق تو باشد ملال نیست
خورشید اوج حسنی و تابنده ماه ام · در هر دلی که نور تو تابید زوال نیست
کوه ملامتی که منم چون کنم مقام · در بزم وصل او که صبا را مجال نیست
گل گرگ لطافت تو آفتاب حسن · او را بپیش روی تو جز انفعال نیست
پیوسته ام با تو و رسته از همه · ما را غم فراق هوای وصال نیست

از لطف دوست هست چه پروا ز غم ما	هر کس که عاشق است ز درد قتیل دوست

گاهی بجز نگاه نسیمی مدار چشم
در بزم خسته جواب و سؤال اوست

بازار عاشقان نفور ز بالا بسیار اوست	پیش گل هزار بلبل افغان زار اوست
تا نمود آن ماه یکره زلف و چشم خود مرا	هر کرا چشم شهر آشفته و بیمار اوست
هست ماه روی او برابر طره مشتری	رفت دور خوبی یوسف که نوبت یار اوست

تا نسیمی را بدل ز نور عشق آتش فتاد
شمع راه من شد از غم آه آتشبار اوست

رای علم شمع شوق راه نمون منست	ریگ بیابان عشق تشنه بخون منست
بر سر میدان عشق از مدد خیل اشک	باهمه خیلی و چشم چرخ زبون منست
خنده نهد دست عقل سلسله پای من	لشکر این سلسله روز جنون منست

تو چنها سر خوش زاری نوای من	گرمی ارباب عشق ز نور درون منست

باز نسیمی بیاد ام سحر و لبهای یار
از اثر مستی طالع دون منست

تخم حیات من بتهمت زخم کشت	از سنگ عاشقی کر کوه کشت
چشم چو مست عوم ملکوش شد از نرکشت	تا سینه دل از غم آن شیشه کشت
با روی لاله رنگ خود نکرشتی از چمن	از خجلت تو رنگ گل و یاسمن کشت
بر رقیبان رستم نمی زان لطف	سنگ فلکنه و شیشه ما مس بس کشت
تا همچو زلف از بر بازار رخ	باز از گل از آن تب کبر من کشت

شوق گشته تو نسیمی بی زلعل اوست
چون شکری که طوطی شکر شکن کشت

در بزم وصل ای عشرت بجام ما	ای دل بعیش کوش که گردون بکام ما

گفتم که ثانی یوسف بوجه حسن / گفتا هنوز یوسف مصری غلام ماست

خواهیم به خلوت مینمی محرم / پیر مغان چو در صف احرام ماست

ای دل وسیله که رساند ترا بوصل / وصل تو کف رسد و قدح شهر ام ماست

دوریم اگر ز وصل مسیحای صفه ولی
دیو و غم تو همنفس صبح و شام ماست

بنمود عجب که روی دل ابروی توست / تا ذره ایم و چشمه خورشید روی توست

از بس که شمع دود شمع مرکز یکفه حرش / روشنست این که دود دل از زلف روی توست

گر خضر را هوای تو باشد عجب مدان / آب حیات تشنه لب خاک کوی توست

ای تازه گل بغیر توام زیرکی نماند / در جان من اگر رمقی هست بوی توست

گفتم این غزل شود در عرق شدی / جانا غرض از این سخنم آرزوی توست

تا گفته ز عشق مسیحا پی حکایتی / در هر زبان که میشنوم گفتگوی توست

در نشئه بقند جان از لعل شکرخای توست / جان شیرین که میگویند ایم لبهای توست

عالم از روی تو گر باشد منور دور نیست / مهر اوج لطف خورشید جهان آرای توست

تشنه جانست در شب لب گوهر زا / نشئه جان در شراب لعل روح افزای توست

آنکه میسوزد دلم چون شمع از هجران ترا / شعلهای آه من از آتش سودای توست

گر بچشم جا کنی جانا زهی مقصود ماست / مردم چشمی و چشم روشن من جای توست

زلف دود حسن تو نسبت ما من اگر ان / بر سر بازار خوبی فتنه و غوغای توست

دی مسیحا گفت جانب من دید و گفت
در میان انجمن غوغا کرا پروای توست

بر بیاض مصحف رویت که قرآن منست / زلف مشکین دال بر حال پریشان منست

چون نشسته افکند آتش من و نوا را / خال مشکینی که بر رخسار جانان منست

کافرم گر بر محراب آورم سر گرد و / تا خیال ابروی تو محراب ایمان منست



روی او شد مایه سوزی که دارم در جگر
خال او شد باعث داغی که بر جان من است

مشکل افتادن مرا محروم دیدار است
ورنه ترک جان گرفتن کار آسان من است

چون مسیحایی کز او جویم به بهره دورش
من اسیر دردم و وصل تو درمان من است

در طریق عشق غیر از درد و غم منظور نیست
عاشق مسکین اگر مهجور باشد دور نیست

بی بلا سرو قد تباغ و آرایش رواج
پنجال شمع روید جسم جانان نور نیست

مستحق شد همچو من قصاص عشق بار
قابل دارالقصاص عشق جز منصور نیست

پیش پروانه از نظر جز شمع بها شد بار
گر بر صد کشته باشد شمع بی مقدور نیست

ای مسیحا تا نبندی ما ذکر عشق تو
هیچ جا نبود به عالم کین سخن مذکور نیست

خورشید من چه همه را در مقابلت
آنکس که شد عاشق تو روی عاقبت

ای آنکه پیش پیش اهل معرفت
همه خبر است غیر خیال لبانت

عشاق اگر هوای تو دارند دور نیست
هر جا که ذره ایست بخورشید ثابت است

گردید گر جمال تو آتش شد جانی
عشق تو آیتی است که بر جمله باهر است

ما غرق گشته ایم مسیحا بی بحر عشق
در سر هوای آنچه نداریم ساحت

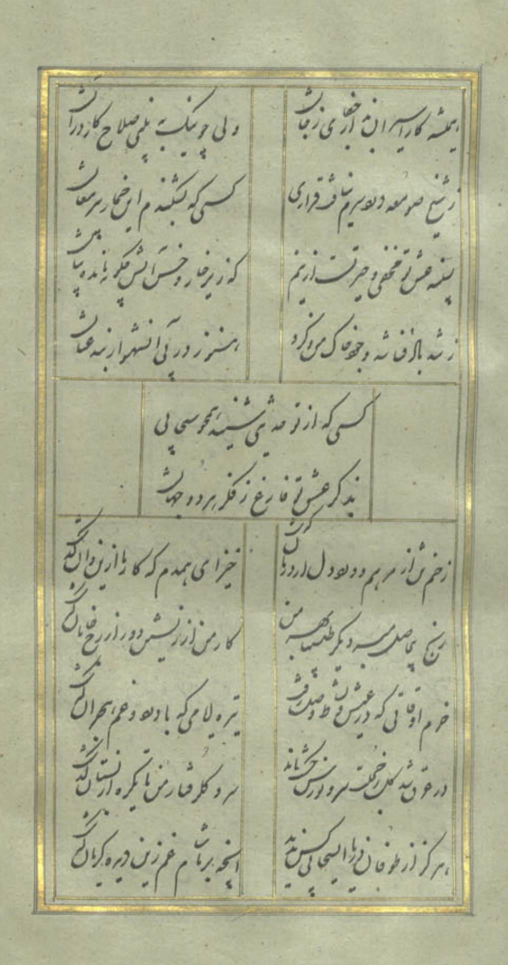
پیش تو همه سر غم عشقی دگر است
ناله و آه ما تمی دگر است

عاشقان فارغند از عالم
عالم عشق عالمی دگر است

غیر ازیکه خون کشتن من
این زمانت تا دمی دگر است

از تو هم نادیکه تنها یا
بر دل ریش مرهمی دگر است

پیش زلف او مسیحا بیدار
همه را حاله مرهمی دگر است



ترک آن لبهای شورانگیز کردن مشکل است / بت بخود را زمی رهبر کردن مشکل است

عشق را گر رتبهٔ عالی بود فرهاد را / همسری با خسرو پرویز کردن مشکل است

تا بنا شد سبزه خط بود درش نظر / رو بسوی سبزهٔ نوخیز کردن مشکل است

بیقراری گر کنم از غمزهٔ او دور نیست / استقامت پیش تیغ تیز کردن مشکل است

چون نسیمی تا نگوئی ترک جان خود نظر / جانب آن غمزهٔ خونریز کردن مشکل است

زاهد ار منکر بود با صفای سینه است / عشق را انکار غافل منفعل آئینه است

یار چون آید بیاری بر سر لطف و کرم / نیست غم گر غیر با ما در مقام کینه است

دوش لعل نوشخند او بجواب آمد مرا / کام جان شیرین هنوز از لذت دیرینه است

آه و ناله همدم و همسر از آن شب تا سحر / دیده و ... همصحبت و دیرینه است

ای مسیحا چون نشانم غوطه در خون لاله‌ای / آنچنان کز تیغ عشقم جا بجا در سینه است



گر نه دیدار تو در دیده گریان منست | عکس رخسار تو در آینه جان منست
لعل سیراب تو یارب بتبسم آمده است | یا مرا از پی لطف چشمه حیوان منست
همچو دودیست که از آتش دوران [illegible] | خط مشکین که ز گرد رخ جانان منست
از چه پوشم ز تو پیراهن خونین که مرا | لاله سان داغ دل از چاک گریبان منست

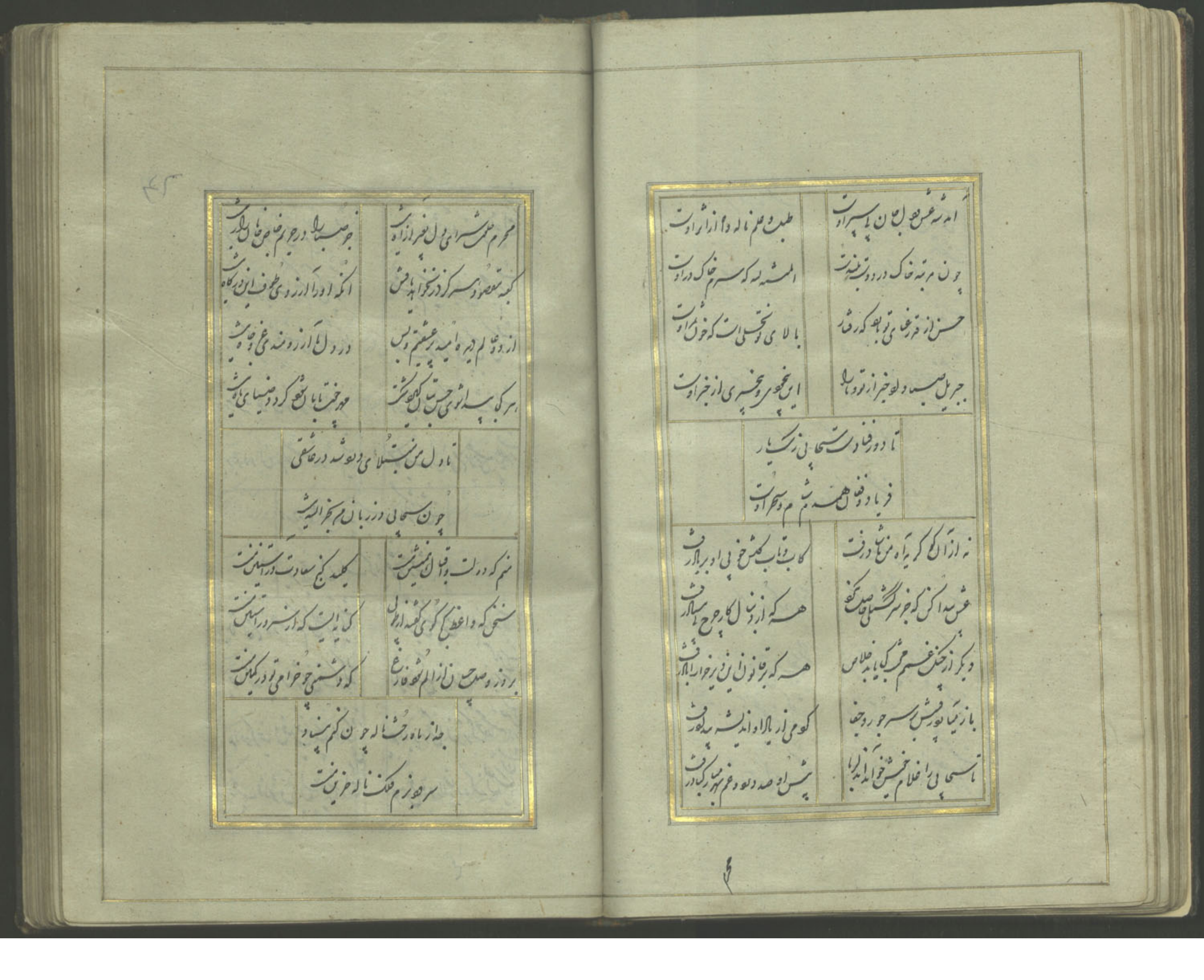
[illegible] مسیحا [illegible] در گفت
دل نهان تو از ناله و افغان منست

محتسب سنگ ملامت بر من غمناک ریخت | شیشه عمر آشکست و خون من بر خاک ریخت
بس که از ابر تبسم باران غم آمد فرو | برگ عیش من ز نخل زندگانی پاک ریخت
[illegible] در دل گلشن [illegible] | بس که بر من سنگ [illegible] آن بی باک ریخت
دانه خال ترا بر روی گندم گون که دید | کشت [illegible] در این افلاک ریخت
بس که دانه [illegible] عشق تو [illegible] | تا مسیحا [illegible] جرعه از افلاک ریخت

دل چو دریا دیده [illegible] | اشک [illegible] پهلوی من موج دریای [illegible]
گر امید بزم وصلت نیست ما را [illegible] | زنده کانی در فراق [illegible]
هر که او را عشق از قید خودی فارغ [illegible] | پیش اهل دل اگر صد سال باشد [illegible]
عشق [illegible] کس را که در کوی [illegible] | غیر ذکر دوست او را [illegible] باشد [illegible]

آنکه از [illegible] مسیحایی [illegible]
حال مشتاق چه داند آنکه او بر [illegible]

لعل نوشین تو و آب بقا هر دو یکیست | زلف پرچین تو و [illegible] هر دو یکیست
روی [illegible] که [illegible] | ناوک چشم تو و تیر قضا هر دو یکیست
عاشق از کوی [illegible] | منزل عشق و بیابان بلا هر دو یکیست
واشد از آه من آن غنچه نورسته [illegible] | پیش ما آه تو و باد صبا هر دو یکیست
زاهد آگه نشد از عشق که در دیده کور | ظلمت تیره کی و نور صفا هر دو یکیست



آمد شه عشق و جان پاسبان اوست / طبل و علم ناله و آه و زار اوست
چون مرتبه خاک در دوست بلند است / المنة لله که سرم خاک در اوست
حسن از قد رعنای تو بالا که رفتار / بالای تو نخلی است که خوبی ثمر اوست
جبریل صبا و لیک خبر از تو دهد / این مخبری و مخبری از خبر اوست

تا دور فتاد سحابی از رنگ یار
فریاد و فغان همه شام و سحر اوست

نه از آن که گریه‌ام ز من تاب در رفت / کاب و تاب کشش خوبی او بر باد رفت
عشق آمد آن کس که جز سرگشتگی صد کوه / همه که از دنبال کار هیچ به سالار رفت
دیگر ز جنون غم عمر که باید خلاص / همه که تقاضای زر ز جواب بالا رفت
باز آمد تا بود پیش بسر جور و جفا / گویی ز بالا و اندیشه به کار رفت
تا سحابی را غلام خویش خواند از بلا / پیش او صد دلو و غم بهر رکاب در رفت

محرم حرم سرای دل غیر از آه است / جز صبا در حریم خاص خیال یار نیست
کعبه مقصود هر کس کز در خواهد گذشت / آنکه او را آرزوی طوف این درگاه نیست
از دو عالم دیده را بیند بر عشقم و بس / در دل آن آرزومند غم و جاه نیست
هر که پیدا شود حسن تا کی کاه گشت / مهر خوبان با شمع گرد ضیای ماه نیست

تا دل من مبتلای دل نشد در عاشقی
چون سحابی در زبان هم بجز الله نیست

شنیدم که دولت و اقبال همیشه نیست / کلید گنج سعادت در آستین تست
سخن که واعظ گوی گفته از طرال / کی آیت که از سر در آستین تست
بروز وصل چنان ز الم شود فارغ / که دوستی چو خرامی تو در کمین تست

جدا ز ماه رخ تا له چون کنم شاد
سر همه زرم فلک ناله حزین تست

بگذشت عمر و نقش توام از نظر نرفت / جان رفت و آرزوی تو از دل بدر نرفت

هرگز بجای خط تو بگرمی چو شمع / اشکم ز رشک بر رخ و دودم بسر نرفت

رندی که یافت چاشنی درد عشق ترا / هرگز ز کوی عشق بجای دگر نرفت

هستند عاشقان ترا همه بیخبر / ورنه کجاست آنکه ز حسنت خبر نرفت

بر بود دل ز اهل نظر خوش نشسته ام از تن / کاینه روی من ز همه پیشتر نرفت

در دیده هم چو لعبت سیمای بر گذشت / غیر از خیال دوست کز از چشم تر نرفت

بلای من ز دو چشم کش اظلم وان ابروست / مرا لا ابی کشش هم سینه اند بلا است

چرا نهاده پا بر چشم من قد کر گردون / اگر با من نه انفر و خرامان برسر گه است

بنداد کرد خیال قد خدنگ بلای من او را / چرا ابروی آن ترک خطاسمه در جنگ است

رقیب از شوق آن سر منجر شه دل کام امی / عوض فرهاد را از خاره کند لعل زرا است

شب بام جان معطر شد ز نسیم شعبه رات / کز ره صبا را بجان زان لعل نگست

ز بزر زلف بر عارض او قطره های خوی / تو پنداری نبات کشته در شعبده پروشت

میان خود را بسیمای در میان کر عاشق او یا / کر پیش او نر الوا عیتار را که خواهش

چشم مست جنگجوی آن نرونا را بهر چیست / باز بر محمود در صحبه قشبه را را بهر چیست

گر نباشد آتش هوای او و دل ما / شمع سان این گریه و سوز و گداز از بهر چیست

گر نباشد تا ز مقصود آیا ز رجاش ان / هر زمانش باز با اهل نیاز از بهر چیست

گر نشد رابنده شاه پنده را شه دلدوش / چهره محمود در پای ایاز از بهر چیست

گر نداری میل تاراج دل ما جان من / بر سر هر زبان این ترک تاز از بهر چیست

جانب ما تیغ از روی خشم و کین گر نکرد / باز از بار بخش آن دلنواز از بهر چیست

الیجی پا گر شه چه پر شه از اسرار عشق / ورنه زیب آن ناطق دانای راز از بهر چیست

ساقیا اگر تهی بود جام یاران هم خوشست — لا ابالی لطف اگر نیست خشم و عتاب هم خوشست
شعله شمع سحر هم گر نبود کم ترش — آتش دل اگر سرکشد چشم تر آب هم خوشست
شب طریق عاشقان شکوه ز هجران خوش — نیست اگر که عاشقی چاره از آن هم خوشست
سال و مه تو بر سر برف ز هر رهها — یکدم اگر طلب کنی جام شراب هم خوشست

گر بگیری کم ز تو باشد مسیحایی فزون
گر نظری کنی به ما دیده پر آب هم خوشست

شکلک شمع مرا به روز جدا ماندن است — گر که یک غم از گوشه خرابات
پا و شب هستی خود بسکه رها کرد — که صحن میکده این رنگ اهانت
در ایستگاه عشق و شب ترا شیخ — اگر تو ای ... گوشه کرامات
چه دوست وصل مرا آن زبده تبه اند — چه احتساب بر ... مناجات
در پی لب مسیحای چگونه رانده است — کسی که پیش رخ شاه خویش بات

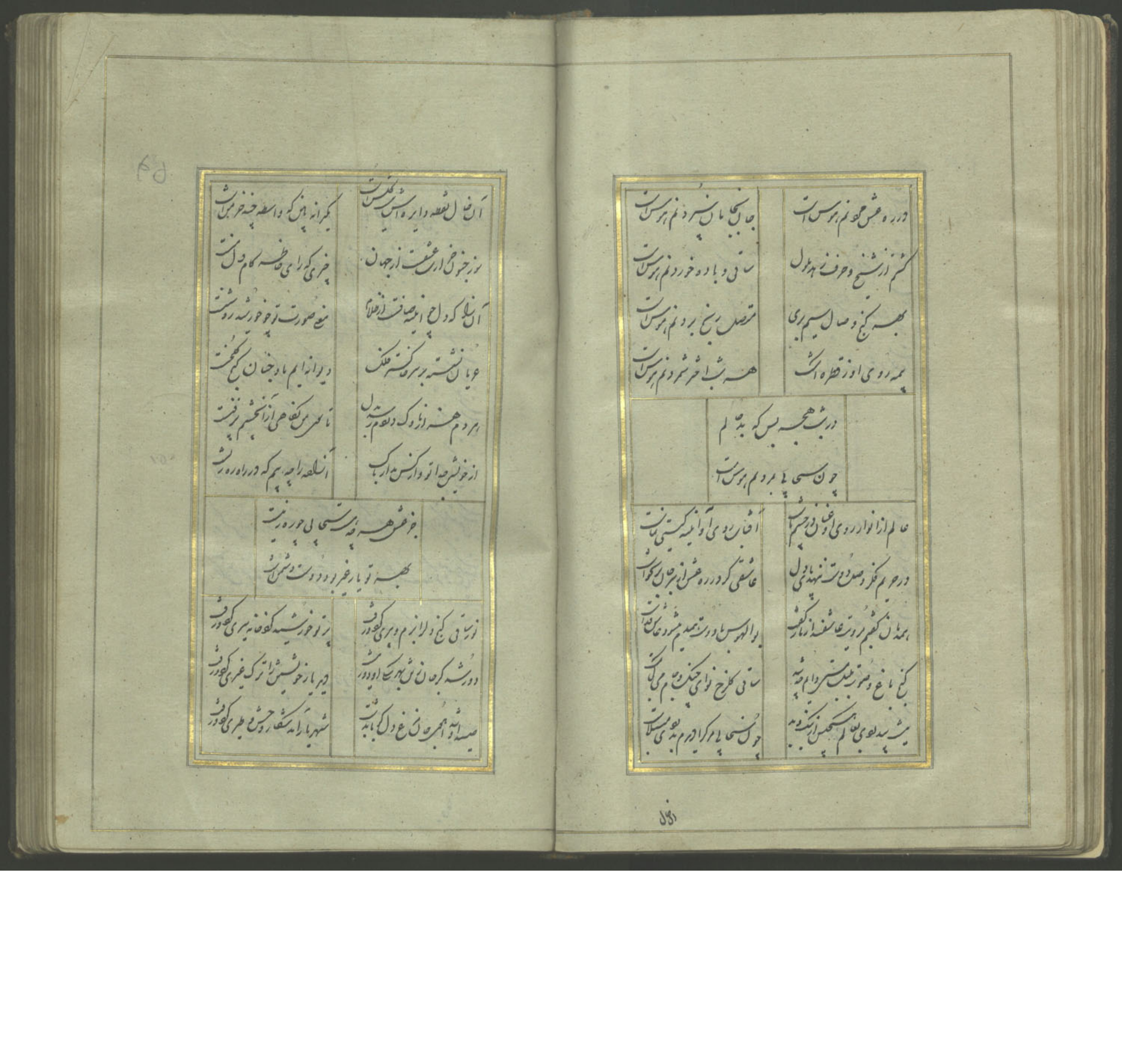
الهی

۴۷

روشن جان من از آن ذکر آن جان ماست — مرغ را آزاد نکرد و از قفس رها داشت
گریه و ناله‌ام را آن پری بیگانه — زیر لب خندید و گفتا چه کند دیوانه است
گرچه از بزم وصالش من جدا افتاده‌ام — مرغ جان بر گرد شمع روی او پروانه است
هیچ نشستم با سبحه و سجاده یاد ما را — دیده و دل از پی ساغر و پیمانه است

چون مسیحایی گر شود از برای عالم دور نیست
آنکه او را بر سر کوی ملامت خانه است

از زلف هم به آه و چون گناه ... — ابر سیه ریخته و چو من بار نخست
چون داغ رخ چو شمع که ... — از نور دل و رخشه پیراهن ما سوخت
ما مرغ گلشن عشقیم که هر کس — دریافت شب تجلی گلشن ما سوخت
ما ساکن وادی بلاییم که هر مرغ — گر دیر بگرد شمع بسکن ما سوخت
بر جان ستمدیده رخ و ذر مسیحایی — زان گونه نوا آتش که دل و دامن ما سوخت



در ره عشق گو نیم هوس است
جان بجانان نسپردنم هوس است
گشتم از شیخ و حرف زهد ملول
ساقی و باده خوردنم هوس است
همه کنج وصال سیمبری
متصل رنج بردنم هوس است
همه روی او ز قطره اشک
همه شب اختر شمردنم هوس است
در شب هجر بس که بیدلم
چون مسیحا بمردنم هوس است

عالم از انوار روی او غبار چشم ماست
آفتاب روی او آئینه گیتی نماست
در حریم فکر وصل دوست ننهادی دل
عاشقی کو در ره عشق از سر جان بگذرد
همدمان گفتم ز روی عاشقان [illegible]
بو الهوس با دوست همدم میشود حاشا [illegible]
کنج باغ و صوت بلبل [illegible]
ساقی گلرخ نوای چنگ و جام می [illegible]
[illegible]
چون مسیحا پا مرا [illegible] مسلمان نیست

65

آن خال نقطه دایره آتش نگش است
یکرانه باش که واسطه چند حرمیش است
روز جنون من ار عشقت از جهان
خبری که رای خاطر کام دل است
آن دل که داغ آینه صافت از خلاص
نقش صورت تو چو خورشید روشن است
گویا نشسته بر سر کشته فلک
دیوانه ایم ما و جهان کنج گلخن است
هر دم همه از اوک دلدوز دل
تا کی من نگاهی از آن چشم رفتن است
از خویش جدا تو وارسن دار باک
آن سلسله را چه بیم که در راه رهزن است
جز عشق همه رچه ای مسیحا چوره زیست
همه تو یار غیر بود دوست دشمن است

زیبا کنج دل ز ازرم و بری کی گهر است
پر تو خورشید کو خانه بری کی گهر است
دور شد گر جان من بهر تو او دور
دیر یار خویش را ترک غیری کی گهر است
صیت آتو آهی جان غم دل که باید
شهر یار راه شکر روشن طری کی گهر است



درره سرو روان مردم چشمان باشم
با قلی آید بجلیل برلب فیضی گه دروغ

تا بسی پی بود در عالم اسعار رش عشق بود
وقت او خوش باد که کار خبری گه دروغ

شمع در بزم فلک گرچه رفیقی است بکست
سر بر خط جهان گشت را از نهفته
خاطر جمع ورش بجهان نیست راست
هر کس امروز بدلال کس زر دوده جمع
شکل موضوع نبی شد درین موضع گز

نقطه دایره هر چه وسعی است نکست
کمکشوی همه را زانکه بسعی است نکست
لکه پرسته کهنه از جمعی است نکست
لنگ فرسوده همه را زانکه بشمعی است نکست
الپچای همه را زانکه وضعی است نکست

همه طرف گرچه پری چهره بسی جلوه گرند
اگر او را دل دیوانه مطلوب است بکند

تا مرمر نقش م جا له بافت
پخته آفتاب را بر بافت

جان عاشق بروز نشاید
خنجر ز چشم بزرگ مژگان بنجشت
رو بنجود کن که دور ترا فتد

صوفی مسخ فرا نگفت
همچو آن رگ که بمیش بسر کاف
شب بر کعبه گرچه بسر شکاف

دیده روشن شد تن مسیحا پادار
اگر نه دل بنجا گر این اریف

تا همای عشق بر فرق محبوبان نشست
تا نسیمی از هب زعشق ابرو در باغ
تا نمایان شد زجام هم عکس جال او
همچنین شد م در دل بلوی اندوه غم

شد بار هم بر گشتکرد دوان نشست
شهریار جان من از شهر من دوان نشست
مردم چشم مسیحا پا در میان خون نشست
که غم از بس که بر روی دل محزون نشست

گر نغبه ام چو نی در بزم غم عسیم گم
برخیز نازم دود جال من که این تاریک نشست

همه که آهی کشد از مهر بر ماست ... همه که دود بر آید از آتش ماست

زاعتدال قد و حسن رخ و شیرین لبت ... شور بازار ملاحت ز نمکدان خوش ماست

آنکه از بودن ما بودن او اکبر است ... در دل او چه غم از حال خوش و ناخوش ماست

گفتم از روز و رام از دو جهان باقی ... گفت خوش باش که دوران ز مشوش ماست

عالم از عشق تو پر گشت مسیحا یعنی
همه جا زمزمه اشعار دلکش ماست

هستی ما که در زنجیر بلای جانان است ... یوسف کنعان غمیم و جهان زندان است

از جهان هر چه در وی فارغ و مستغنیم ... زانکه گنج عشق را منزل دل ویران است

گر جفا بکشیم از غیر شکوه ... ... هر چه میباید بجای ما همه از جانان است

تا که عشق او داریم در سخن بی مقام ... گوش ما ... ناله و افغان است

دیده‌ام همچو مسیحا از ... گریه‌ام ... زانکه طبع پاک ما ... باران است

غیر کام دل شمع سیه روز بار ماست ... دست یار از زده گشودن ... ماست

روز ما از زلف سیاه و روی او باد گران حسرت ... شب جفای یار دیدیم کجا اعتبار ماست

ایکه می پرسی ز حال حسرت ز رنج و هیچ عشق ... حال او را ... از درد و جور یار ماست

... قرار شمع و تیر او جز مرهم ... ... راحت آتش از مرهم دل افگار ماست

همه که یاد شد زلف و چشم سیه رخساره
چون مسیحا خویش را آشفته و بیمار ماست

گفتم از مهر تو ام نور و روشنی ... ... زیر لب خنده زنان گفت صفای دل ...

تو بیا آن دشنه گفتار چو لب که ترا ... همچو ... راه گرانی ...

این لطافت که تو داری ... ... پرتو ماه جمال تو ز صفای دل ...

همه جا جلوه کنی که زهر شوخ جمال روی ... همه ... رو وای ...

گذری سوی مسیحا گفت ... ... هیچ ... گرفتار بلای دل ...

از همه شاهان بی آگه دل دیوانه است | آنکه میانه زبان شعر او روانه است
پس ما از زاهد از دنیی و عقبی بر آن | کز دو عالم آشنای حسن او بیگانه است
بر بزم می خوران هسته نقطه را انگور | زانکه مست عشق فارغ از می و پیمانه است
یاد نقش ذرینه ام همچو جان در بند | فکر از دولت خم گنج در ویرانه است

ای مسیحا پا را زخود تخفیف کن گر عاقلی
طفل خوبان جهان را گوش بر افسانه است

با پری رویان مگو با عشق دیوانه گشت | گشت پاکی تا به آن کوی نقش بیگانه گشت
همه می باده عشقش همیشه با شاهان | با الم همصحبتی و با الم همخانه گشت
چون نیم دیوانگی منع عشق دیگران | دل ز تصویر جهان زانو نشین میخانه گشت
شمع من همه گر که بزم افروز گدا | مرغ جان جهان ها بلای دل ویرانه گشت
از حکمان عشق همه مسجد تیغه بلا | چون مسیحا شمع کشتی شمس او همه گشت

عاقل آگاه از انجم در خمش | غرق دریا نه درین سینه کس محرم است
عاصی شد بنجر دیده سراز عالم نگر | که مرا در غم عشق خبر از عالم است
بسکه از سوز دل خود سخن آغاز کنم | با من شب همه جز شمع کسی همدم است
کام این خسته بنجر تیر تو بنو آری | هیچ بر سینه از زده بر مرهم است

گر نه باران رسد از ابر سحابت هم
مزرع هستی ما چو مسیحا بی نم است

شیشه خنجر عشق بلا غم جان است | آسیر دو تو بلا ارزوی درمان است
ز از ربیع حسن تو بخود چه عجب | کدام دیده که در صورت تو حیران است
کدام دیده که از دیده او بر آب است | کدام خانه گران گنج حسن ویران است
بغیر کوی توام دل فرو نیاید | چرا که منزل بلبل بجز گلستان است
خمی شده ام چو مسیحا ز عشق در ره | هلال تاج کی و افسر سلطان است

هر مجلس با خبر از جمال مه روست / در ره عشق چو من کشته به پیداست
آن پری باشد با غمزه و عشوه فروش / هر کس مجلس که دیوانه این سودا شد
در ره عشق چه اندیشه حرام است زبان / چشم او را نظری کرد بر شیدا است
بس که دام سر زلف تو دراز افتاده است / هر مجلس که این سلسله اش پا باشد

در ره عشق مسیحا که همه درد و بلاست
چاره کو نه که صبر است و بکش اما باش

برخ دلم که در شکن زلف ان غم است / جا یافته است کز دو کون جهت
هر جا که میروم خیال تو همدم / هر سو که میروم غم و درد تو همره است
حال دلم که خسته تیر غم است / از ناله کوش کن که زدردم آگه است
جان در هوای حسن تو ای شاه بر حسن / شمعی بر آگر از نسیم سحر که هست
بر غیر دل مسیحا یک آگهی / کز بار اگه صبر طلب کرد آگه است

در زبان اهل خرد زاهد و سودایی ست / بر سر کوی طلب بار غوغایی ست
دیده ام زخ مشینه تا شود نور من فزون / ورنه انشوخ جفا جو را چه پروایی است
زاهد از زهد ریایی خانقاه و صبح / بس که زنده و می کشم در میخانه جای نیست
تا چو جمع از هر طرف هستی برون آمد دلم / هر دو عالم زیر بال عرش پیمایی است

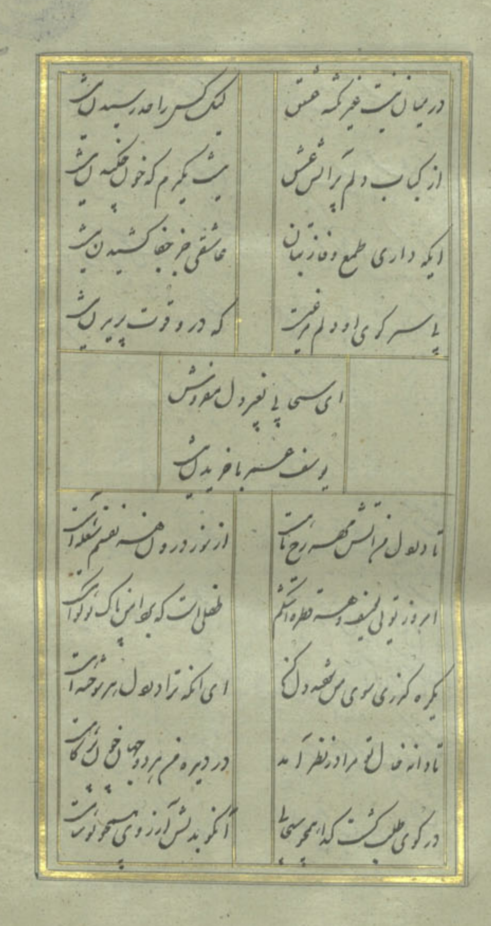
چون مسیحا بی جام بر کف در حریم بزم قدس
بجز دست حریف چشم گریان نیست

اینجا که جهان پسنار نیست / عیب هنر دو کون بار نیست
در پای تو یک ره او فتادن / خوشتر ز هزار سر فراز است
محویم ز جلوه حقیقت / هر چند که عشق ما مجاز است
در پرده عشق یک زمانه / هر چند عراقی و حجاز است
در میکده جهان مسیحا / مستی است که دانشش نیاز است

هر چند جهان من ز غم او دراست — شادم از این که خاطر آن یار بجوست
دل تنگ شده از آن و روزم بتر است — کان زلف بر عذار چو ماه تو دوست
دیوانه و از فغان ز خلق خویشتن — از بس که دل نگار زلف آن پریوش
نامی نکند طره دلدار درهم — یکمو خموش بشر که عطر سرشت

آنقش ته چشم سحر یا چال او دوست
روی زبان خون دل او شعر است

هر چه آن در تو ارزانی است — تا بکشی و شنیدن نیست
هر چون شب گذشت و برآید — صبح امید را دمیدن نیست
دل ز نفس بهم که مرغ زار — چاره دام ازل پسندیدن نیست
از چه روز نکس تا کشم — سوی همه خویش دیرین است
تا خون چشمان مست گردم — آه بران را بنجه رسیدن است


در بیان نیست عمر که عشق — لیک کس را چه رسیدن است
از کباب دلم پر آتش عشق — نیست بکرم که خون چکیدن است
ایکه داری طمع وفا ز بتان — عاشقی جز جفا کشیدن نیست
پا سر کوی او دلم غیرت — که درو قوت پریدن است

ای بسی پا نغمه دل مفروش
یوسف عشق باخریدن است

تا دل من آتش عشق رخ تابست — از نور در و در همه نفسم شعله آتش است
ابر و زر توی لیمه و همه قطره اشکم — طفل است که با آتش پاک او نکو است
یکره گذری سوی من خسته دلکن — ای آنکه ترا دلم بهر سو چه آتش است
تا دانه خال تو مرا در نظر آمد — در دیده من هر دو جهان خوش آن گاه
در کوی طلب گشت گدا همچو سحاب — آنکه بدنش آرزوی همچو تو است

ای همای نور معنی صورت جانانه‌اش
شمع تا روشن نگشته جان پروانه‌اش

پیش ما زاهد از دنیا و عقبی دم مزن
بزم مستان غم او مجلس فیمابینش

از چه بر کوی او هم اشک خونم چون حلقه
در سر من کز هلال آن در دیگرانش

من نه تنها در غم وابسته او هم بکام
آنکه از سودای آن زلف پری پروانه‌اش

هر که یک ره دیده است آن لعل مشکین در نظر
چون مسیحا بی‌گمان شیرین کند تنبیه‌اش

از بلای عشق دلدارش جز این شش
قبله ما زان محک چرخ زر در روی یار

کشته کرشمه تا هوس یار ای عجب
تا جام عشق را پر وای یارم ...

روی در راه عدم آورده‌ام امروز
ناله را هم خوشدل کان دهان تنگ ...

از ملامت حسن داده صد خبر آهنگ عشق
خبر آنکس که گوش او بدان آهنگ ...

شیفته مهر تو شد روشن گره دلهای ما
در نه آینه از روز ازل ...

ای سبب زینت فراهم غم عاشق گفت
گر که کوی تو با ما درهم تخت...

ای مسیحا درد دل آشتی که از شب تابان
کارگر باید خدنگ عشق کم از کیش

تا جان ما روشنی از رخ تجلی است
چشم هلال فراز آینه صورت معنی است

جای آنکه آینه روی تو جلوه
دل گرم تر از سرد بود گر دم عیسی است

چون رفته عبار خوی از دیده مجنون
هر کو که نظر می‌کند طلوع لیلی است

قاضی قضا حکم نموده است کشش
در محکمه عشق کسی را که نه دعوی است

وارسته شو از خویش مسیحا که اگر هست
یک روز تو چو مهر رخ موسی است

پیش اغیار دلم راستم یار شکفت
آتشی نو بدلم یار که اغیار شکفت

نمودی رخ و در زلف تو جان دل و دلم
صبح روشن شده و شمع شب تار شکفت

خواستم تا کنم از سوز دل خود رقمی
ورق و کلک فتاد آتش و طومار بسوخت

شعله شوق تو آتش بدل خامه فکند
کلک بی روی تو ما را سوخت و خس کار بسوخت

بس که از چشم تو بودم چو سحابی به جدال
همه تن شمع سحابی ز غم بیمار بسوخت

شمع رخت بسخن آن نفس از سوخت
هر کس که گشت گرد تو پروانه وار سوخت

شها من ز آتش حسن تو سوختم
شوق گل عذار تو چون من هزار سوخت

هر کس که مهر روی نگاری دید در دور سوخت
از سوز دل چو شمع شبستان یار سوخت

در بستر ملال قیامت اگر نه رفت
شمعی که بعد مرگ مرا بر مزار سوخت

بنمای از مهر روی تو شمع دل از شب
صبح وصال روز وی در انتظار سوخت

ساقی تو از لطف سحابی پیاله جست
آبی بروی فشان کن ز سوز و خمار سوخت

آن سرو ناز آمد و خود را نمود و رفت
آرام و خواب از دل و چشمم ربود و رفت

از تیر غمزه سینه دلافگار ساخت و رفت
بر روی جان من در رازی گشود و رفت

وز آتشی که کرشمه به دل یکی فکند
ز آینه ام غبار رخ در ازدود و رفت

آتش فکنده در دل شوریده جان
از جان و دل به سینه بر آورد دود و رفت

بعدم اسیر غم چو سحابی و بهر من
آن گلعذار صد غم دیگر فزود و رفت

عشقت رسیده وصف زبیان و بیان برست
بی تو دلم ره خواب و قرار بست

پرکار کرد چو نقطه مرا در میان نشست
راه شد رخ دایره از هر کنار بست

ای شه اگر جفای تو بسیار کش شوم
عهدی که با تو بسته دلم استوار است

خون بسته است غنچه صفت بر دلم
از بس که دیده نقش تو آن گلعذار است

خار از آن همه سحابی شکوفه است
آن بلبلی که دل تنگش این بهار است

ذره از مهر رخ تو جانها راست / تکیه زان آتش خورشید جانها راست

روز هجران کنج حبس از بهر ایشان / الغیاث و آه من زین و آسمانها راست

ناله من میرسد آنگه که کوی تو / بلبل مستی به بستان گلستانها راست

شرح زخم من زپیکان تو نیاید برون / گر بیان بر شمع من زبانهای راست

مثل ما را چون مسیحای حاجت تیغ بیش / ناوکی از غمزه‌ات از دوده جان نیز راست

وصل مسیحای رنجه عمر گاه آمد حیت / زود طوف کعبه کرداری زراه آمد حیش

در ره اطراق عشق از روز ما اندیشه حیت / باد و جوجه به عشقت زراه آمد حیت

مسجد خرابی لطف از ابر رحمت و مسیم / ای گناه کاران صد خرم گناه آمد حیت

شهر از مرض اراز رخ مظلومان ایات / پادشه را از هجوم و داد خواه آمد حیش

رهروان عشق را شبها تار از گری / باد لیلی خم الکشید بر تاه آمد حیت

آفتاب من زرخ آیا تو تو عالمی / پیش رخ چشم از رشک سیاه آید حیش

چون تو صید عاصی مسیحا پاشنه بطفش روسیه / گر ز عصیان نامه‌ای باشد سیاه اندر حیش

زجاجات که زاکشیدم مستی هاست / سیل عشق گرسنه از جا خیمه هستی هاست

مطربان قدحان زنند قانون طرب ازایی / عاقلان گنجی که دو حال و مستی هاست

پیش ما در غایت مستی آنچه رخ بنید / گر ز بون او نریم از غایت مستی هاست

عجز تیمارم بشر واز عطر زنبه آتش / زیر و مستی منساریم و زبر و مستی هاست

ایمه پی مسک را از جا بویس غمش / گر روم از جا در پی تحفه به از مستی هاست

در بزم تو پیوسته راه هم رواست / آن زمان که چو هم زبان حیات

کار تو به بدن دلها من انگار / کار زلف دلاویز بدین کار روداست

گفتم که بکار بند ای تو مرا کام | در خنده شد و گفت که این کار محال است
چون دل ببری ز اهل کمال آنچه بابت | حسن تو بدین گونه که در حد کمال است
همه مژده وصلی که بود قاعده درها | در عشق تو چیزی که ندیدیم وصال است
بگریستم از بس که مرا حال شد از ضعف | در خنده شد آن تازه گل و گفت چه حال است

تا نه بهشت است فرح بخش مسیحا
هر جا که مراد رفته آن جور مباش

در شب هجر که از نه دورم از چشم تر است | برق آه و چشم اشکم بسوی او تر است
پیش ما دیگر بگو از اهد از جنت سخن | گلستان همت ما را آنچه گوی برتر است
گفتمش خوی سیخ رم همدم زلفای گفت | هر که همچو ماه رویان فرزند آن در حرارت
بسر زلف تو و شمع رخ و کوی تو قسم | دل پر از کشته ام گریان ز غم ابرار است
گشته ام از آتش رخ و روی زلف اربابان زرد | پیشه و آری تو اگر هر کرا سیم و زر است

شمع همه گر جه تا شدن از آتش عشق | زان همه بسوختن پیوسته او را در سر است

برتر است از نه فلک جای مسیحا از شرف
در رهش زخاک راه نعلی کمتر است

ابری که شام آتش او چرخ رو شست | دور از جمال تو دود دل است
در وصل منکر ار مُرم و تیر سیم از فراق | ما نه چشمه که هر آتش ز مهوش
دل روشن است دیده چو مهر رخ تو در | چون خانه که روشنی او در روزن است
تا شمع دل ز مهر رخش در گرفته است | از آه آتشین من آفاق روشن است
گنجی گزین ز عالم و لعلم که گنج رخش | گر لطف دوست است و گر کینه دشمن است
اعضای من ز عشق چنان تیشه ها که | در ذکر عشق همه سر مو یا که زر من است

هر کس به راه عشق مسیحا ز خود گذشت
گر چنین تو بست است که استاد این فن است

شمعی که دو عارض ز خط چون گل اوست | صد گونه آشنایی در همه افعال اوست
رخسار دلکش او شکفته گلشن است | جان رمیده ما شوریده بلبل اوست
ابرو و خال و خطش سرمایه بلاست | وان خیل فتنه کز ابرو بسته کاکل اوست
شمعی که بر رخ او قائمه زلف پرچین | گل از حسن او پیرایه سنبل اوست

بر یوسف و صالت ای گل صفت سبحانی
در مصر عشق ابرو عرض تحمل اوست

ساقی چه جام داشت که دل را بشد | مطلع چه راه بود که جهان الفت شد
این نشه فکر اگر که بیخودی نیست | جایی که آفتاب درون راه بر شد
زین که هست تو ایمان و کیش نور | هر کس که دیده روی تو ایمن ز رنج شد
بر خواست آه از دل مخزون چو تیر او | در صد ره کاه سینه برای دل شد
از کنج عشق رفت سبحانی به نام عشق | بگذاشت عیش و نشه ابرار شد

لب شیرینت آیه کز خط سیاه نقطه است | بدان شمع که تا کاکل حلوای هواست
زهی مستی که ز لب نیستی چشم مگس عنبرینم | که در سودای عشقم شد به عشاق نقص و سوداست
دل بیزارم از شور لب او بیهوشی باده | که ندیدی مرا بی تو کاکلک سوداست
دلم با کرم شد از مهر آخر جفا کردی | گر زان ستم جفا ز جور تو دل رسواست

مرا که خاله بر سر سایه سرو بلند او
ز لطف عالم بالا سبحانی ظل ممدود است

بر روزگار از آن اهل نکو کیش | که درد بی تو ای جان جگر دل ریش
ز آتش دل فزای کف زلی روا | کشف حق جهان یا در او روش
دل که رخنه رهبر است بار گشت | چو خانه که در و روشنی و روزن
نان ما ن نشما ماه من شمشین | دل سبحانی یا فریفته جان ز آهش
یاد آن بر زلی گلعذار شد دمی | که چه چاک مرا چاک تا به دیش



این عمر گریزرو که بر او عیب است … چون شعله سرکش است و بی پایدار
زان باغ حسن تا که نسیمی نوزید … بگرم چو سیبش دل ز بر فرازش
با ما حدیث یاری و همصحبتی نبود … این شیوه در طریق وفا سیمای رش
دل در هوای عشق تو پاک از هوس … اینجا که پای است کس را قرار نیست

تا غیر یار تست مرا با تو کار نیست
اینجا که دولت است مگر آنکه از نیست

ذره آن سرگشته ام خاطر بسوی … بقعه ای از بهشت من از آب روی تست
ملکه عمری شد از جان دادم دگربی … گز چه رقم ز سحر نرگس جادوی تست
پس گوی تو نبود روشنی چشم مرا … گلگون سینای نرگس که نی زلف گری تست
کافه م گر است در سر و منبر درد ام … تا مراد او در سر هملی تست و لجوی تست
جز نسیمی که از گلی خور و غلمان جان غم … در شام جان ما شمه از بوی تست

رسید وصل و باد بهار پیرایست … خوش است عمر دل حیف از آنکه دلبر ما
دو روز بنگره برون کی نشستی خمار … بغیر عشق حدیثی مگو که درد سر است
ز نور عشق چو آتش فتد بخرمن دل … امیدواری ما زانکه هست چشم تر است
کی خبر ز طره ی جهانیان دارد … کسی که در ره عشقت ز خویش بیخبر است
ز آب جوانه عالم که تا نعم راه است … کسی که ترک کند پادشاه بحر و بر است
اگر ز عالم دیگر سخن کنم چه عجب … چرا که عاشقم و عشق عالمی دگر است

مپرس عیب کسی را اگر هنر داری
که هر که کرد نظر سوی عیب بی هنر است

اگر نماند از می گلفام تهی جام است … وانچه حاصل نشد از دور همان کام است
چه عجب گر همه راستی من روشن شد … سرخوش عشقم و خورشید فلک جام است
در ره عشق تو کامی نم ببر باران … آنچه هست که زنده هر روی انجام است



چمن از ابر بهار و درع گوهر دل چو صدف گشت
همه که را آرزوی باکره گلفام گشت

طمع تشنگی از جام مرادی که مرا
این همه آتش و آل از طمع خام گشت

بر تمنای دو سه خوش خنکی نبود گشت
این که آیت که رشته انعام گشت

چو مسیحا تا قلم امروز رسته کلک سخن
سکه دولت نقد سخن نام گشت

قدم از آن سر کو برنتوانم داشت
نظر از آن کف رو برنتوانم داشت

زشاخ گل شود غنچه دور مغرورم
که دل از قامت او برنتوانم داشت

زبس که خاک صفت افتادگی بپایم
زآستان تو رو برنتوانم داشت

شدم چو نقش پای شد توانم دور
ز آن میان خم مو برنتوانم داشت

بروش اگر مسیحا پی دست و پنجه باش
ولی که گوکه سر برنتوانم داشت

ابار

٥٧

تا روی تو آینه صفت پیش نظر شد
از صورت احوال خودم بیخبری شد

ماهی چو رخت رو ننمود از فلک حسن
نقشی چو خط سبز تو در دور قمر شد

هر چند که در راه تو سرها شده پامال
در بادیه عشق تو ما را غم ... شد

از هجر تو غمگینم اگر نیست و گر هست
شادم به وصال تو اگر هست و گر شد

زین گونه که امروز خرابیم چو سحابی
فردا که از بوی خسته اثر شد

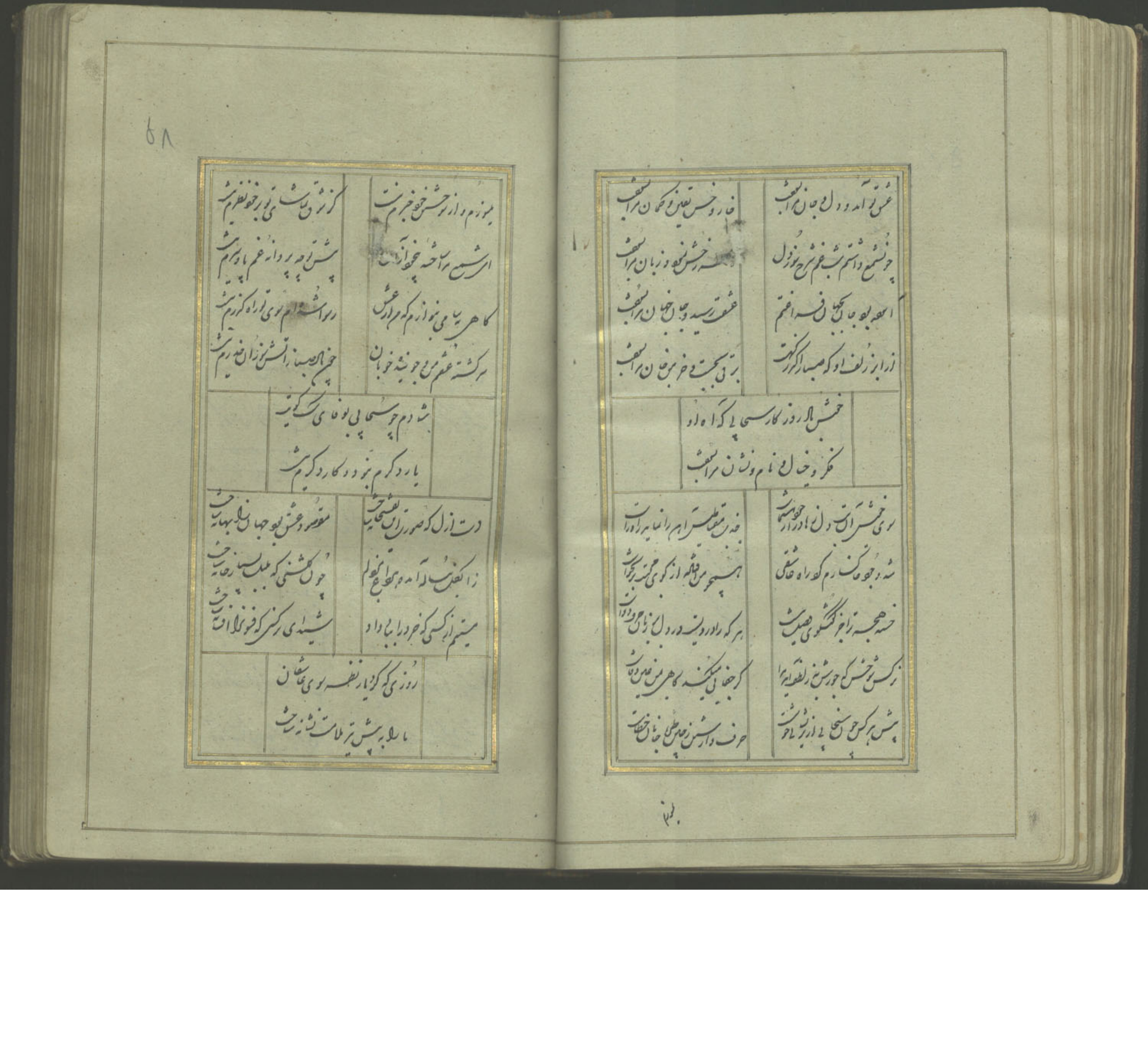
خدا ز رود گواه در وی خسته هاست
سر گشته ز رخ دلیل ملک شکسته هاست

خدنگ او ز کمان سر گشته و پیدا زاری
گر جسته راه ز چشم شکسته بسته هاست

ز سرو قد تو گشتم فتاده ارباب
هزار مسیحو تو رخاک ره نشسته هاست

طلوع طلعت خورشید تا کرد چرخ
فروغ باشد از طالع خجسته هاست

گشت رشته جان چو سحابی دو را
ایه مقطع از رشته گسسته هاست



عشق تو آمد و دل و جان مرا بسوخت / خار و خس تعلق و کمان مرا بسوخت

چون شمع داشتم شب غم شرح سوز دل / [illegible] آتش [illegible] و زبان مرا بسوخت

آتشکده بود جان [illegible] / عشقت رسید و جان و جهان مرا بسوخت

زان باز زلف او که صبا از کرم گرفت / برق تجلی خرمن جان مرا بسوخت

خوش باد روزگار سیاهی که آه او / فکر و خیال و نام و نشان مرا بسوخت

روی خوش است آن دل ما در آرزوش / [illegible]

شد [illegible] که راه عاشقی / همچو من [illegible] از کوی [illegible]

خسته هجر [illegible] گفتگوی وصل [illegible] / هر که [illegible] در دل [illegible]

نرگس تو خوش [illegible] / گر جفا [illegible] گاهی [illegible]

پیش هر کس [illegible] / حرف [illegible]

میسوزم و از آتش [illegible] خرم هست / گر زانکه [illegible] نظرم هست

ای شمع [illegible] / پیش تو چه پروانه غم بال و پرم هست

گاهی [illegible] که مرا از عشق / رسوا شده ام سوی تو راه گذرم هست

سرگشته عشقم [illegible] خوبان / چون باد صبا [illegible] خبرم هست

شادم چو سگی بی‌وفای [illegible] / یار دگرم نبود و کار دگرم هست

دست ازل که صورت این نقش [illegible] / مقصود عشق بود جهان را بهانه [illegible]

زانکه [illegible] آمده [illegible] / چون گلشنی که بلبل [illegible]

[illegible] از کسی که [illegible] داد / شیدای [illegible]

روزی که گر ز یار نظر سوی عاشقان / ما را به پیش [illegible]



ما را چو یافتی دگر این جستجوی چیست
هر جا که میروم همه گفتگوی چیست

از هجر و وصل دم نزند زاهدان عشق
گر شمع دیده صفت شد و روی

رسوای عشق را میل نام و ننگ
با خاک رهگذار وفا آبروی چیست

در بزم عشق قصهٔ دور فلک مگوی
آنجا که بحر جوشد بیاید سبوی چیست

کز آن غزال است دلم در شکار شد
آهوم را انیس نفس مشکبوی چیست

بدست اگر نه چو مسیحا خم و سبو شکر
جام وصال نوش کز این های و هوی چیست

در بزم عشق رسم نماز و نیاز نیست
بر شمع آفتاب چه حاجت که کار نیست

غیر از نیاز شیار تو کوتاهی سخن
این کعبه جای حق راه دراز نیست

در ملک عشق حجت و دعوی گواه نیست
از پادشاه فاقه جز عجز و ناز نیست

کور است آنکه راه نیابد بسوی ما
کاین خانه را دریست که بر کس فراز نیست

گفتم حکایتی تو از نهایت وصال
دریاب و سر مکن که حقیقت مجاز نیست

هر لحظه جهانی اعمی از گوشهٔ چشمش
عشق است که پاکتر از تاثیر حرکتش

مردم ز نکهت سخنی گرچه شد آخر
انگوی مرا چشم و لب با غمزه وارش

یکره به بر خاک شهیدان گذری کن
التفت مرا آفت و رفتار تو باعش

در نقطهٔ عشق ار رسی از دایره عقد
دانی که جز او ل نبود تانا و باش

تا رفت مسیحا بسوی آن ها رفته بی
وارث ز بر گشتی عالم حادث

بیمار عشق را طبیبان چه احتیاج
چون درد عشق بدرمان چه احتیاج

ای دل فغان مکن ز غم خویش بار
چون یار حاضر است با فغان چه احتیاج

جانی بقم دلا از لب روح بخش او
دیگر مرا به چشمهٔ حیوان چه احتیاج

چمن دوست را که به دل ما شد مقیم
دیگر مرا به قطع بیابان احتیاج

ای همدم مریض مسیحا بی‌کسی او
در کلبه‌اش بهشت بیاران احتیاج

زبان یار فصیح است و حرف یار ملیح
لبی ملیح بود حرف از زبان فصیح

بدور روی تو حیران همه اهل مصر
به پیش لعل تو شرمنده صد هزار مسیح

ز بس که بهره یاد دگر کسی از راه
شده چگونه تو طوطی لعلی تسبیح

چه سان ز خط کنم دعوی عشق پنهان
که هست از رخ زرد و سرشک سرخ صریح

دلم شگفت مسیحا ز حرف او گویا
نمک فشاند بر آتش دل از کلام ملیح

هر کز بیار مهوش نگوید راست سرخ
پر سته میکشند استخوان ما

با ما همیشه بر سر جور و جفاست چرخ
از بهر آنکه گنج روشنی نکو داشت سرخ

آن ماه رخ چه که از بادام دور
چون عاشقان شیفته با دیده اشک

گریه همیشه در پی از آنها چه سرخ
حیران روی خوب تو آئینه‌ها چه سرخ

گردیت مهر روی تو پیوسته در دلش
هر گوشه مرقد مسیحا چراغ سرخ

تا زلف بر رخ آن صنم فرو افتاد
جز عشق عاشقان زاد دو دل مجوی خبری

دل مبتلا به بلا از رهزن عشق است
دست عجوزه دهر از آن فگنده عشقی

هستا به شب بر روی نور افگار
زاری و که آتش عشق نشانه نور افگار

هر کس که نظر وزیده دلکش نور افگار
الهی آنکه کارش با این عجوزه افگار

تاریکی شب من روشن شد ای مسیحا
یار تو ی سحر از آن دلبر افگار

جان از محبوس طوق گردن چون گنه
مرغ در بسته قفس سر گلستان چون کنه

دل خود را بر که گویم با غمی بی نفس — از طبیب احوال خود را جز نهفتن چه کنم

زخم تو بر سینه باید بهم از مرهم مرا — با وجود تو کسی گر در مانم چه کنم

پیش خاص کیفیت با عشق بد کار ترش — آنکه او با شیشه سکان گلان ایمان چه کنم

ای مسیحا بی گزند آب روی او نور زلال
شکوه کردی پس از خورشید تابان چه کنم

بس که همدم باز و داغم در محل گو شد — گر برآرم سر ز هر خس لاله گون خواهد شد

لاله وار اشکم بشد در کوی شد — خرم آنکه داغ لیلا ملیحی مجنون شود

کوی تو ملک بقا و غیر دارالفنا درو — آرزو دارم که از لب تا بقا برون شود

بر امید آنکه یک شب طبیب بر شوی — آرزو دارم که همدم دل افزون شود

چون مسیحا در بیابان سخن پا نهاد عشق
دست و پا بر سر زنم تا آن که خون شود

بهمن ذکر

همان نگوی ملامت سر ترک ماند وید — که نقش حسن تو بر آب نقد که زاید

نجی خسته عشق تو ره بکوی طبیب — کسی که دید تو دیر از پی دوا نوید

براه گلشن عشق تو باز سر کردم — بدین ظل تیره که می نمود صبا نوید

کسیکه یافت حباب از لب مسیح دمی — چو خضر در طلب چشمه بقا ندوید

مسیحا پی از غم آن آفتاب حسن ز رخ ف
دمی که آتش شعر گوی زن دی ماند وید

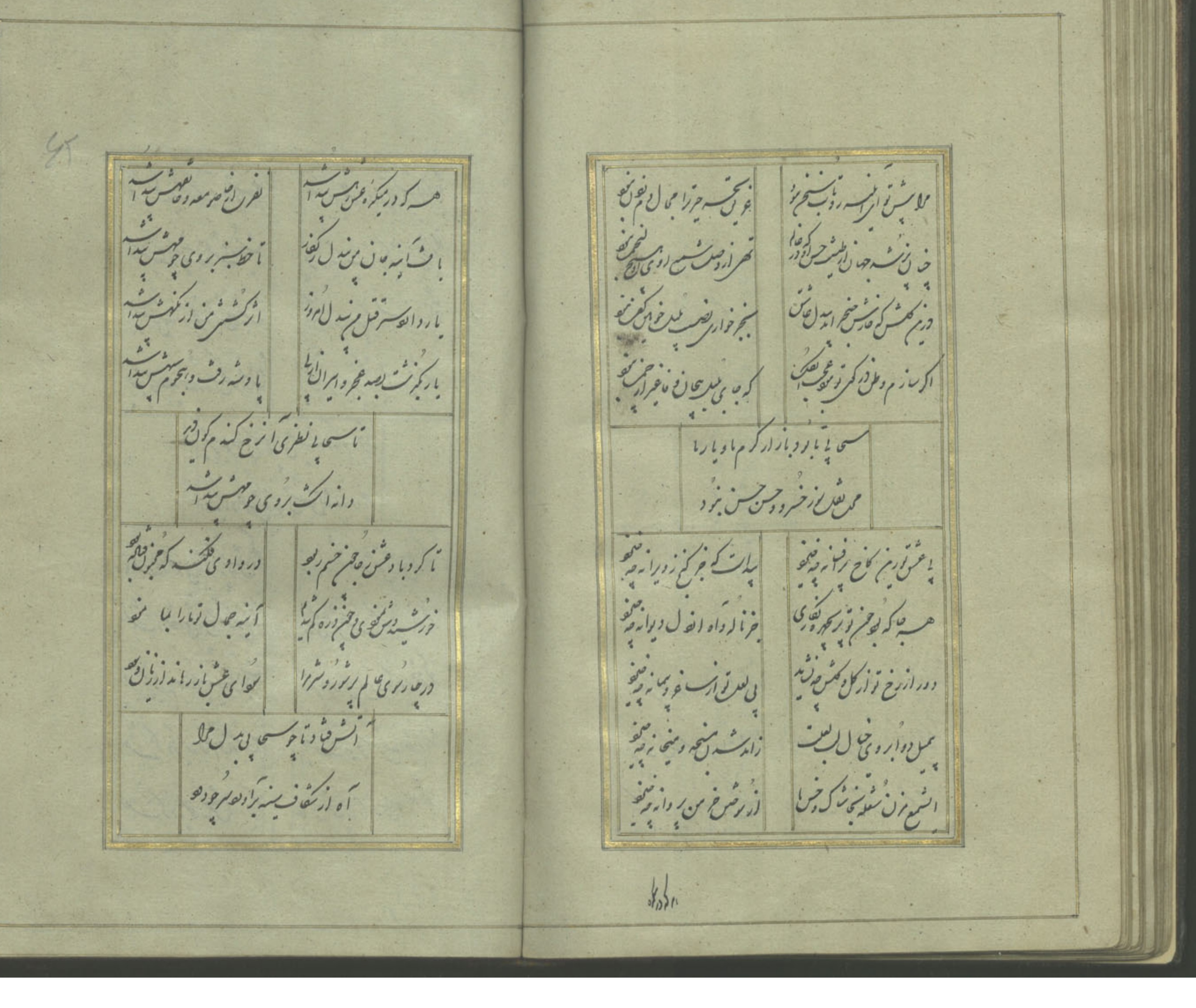
درون من ز تو از بس که سخن می آید — هر که گوید سخنی حال من می آید

گره زلف تو گر از صبا بگشاید — نافه از آهوی صحرای ختن می آید

از تحمل سر کوی تو به گریه نمی — اشک غربت نه از یاد وطن می آید

خم چه گل غمت بسپرد از اجل مرا — همه گهم دیده بران کوی ز عشق می آید

میکنم ناله و فریاد چو بلبل لیکن — همه گهم تشنه کز روی چمن می آید



مرا پیش تو ای آینه رو تاب سخن نبود | بغیر از تحیّر مرا حال در نقش نبود
چنان نشسته جهان از طلب حسن تو در عالم | تهی از وصل شمع روی تو صبح نبود
درین گلشن که خارش خنجر آید اهل عاشق | بجز خواری نصیب بلبل خوش گفتن نبود
اگر سازم وطن در کوی تو عجب نبود | که جای بلبل بیچاره غیر از چمن نبود

مسیحا پا بنه بازار گرم ما و یار ما
مگر لعلش ز خسرو و حسن نبود

با عشق تو زین کاخ رفتنه چه حیله | بیدار که جز کنج زویرانه چه حیله
هر جا که بود چون تو پری چهره نگاری | جز ناله و آه از دل دیوانه چه حیله
دور از رخ تو از گل و گلشن چه کشید | بی لعل تو از ساغر و پیمانه چه حیله
بی مِی دو ابروی جمال لب لعلت | زاهد شده از سبحه و میخانه چه حیله
ای شمع مزن شعله بیجا شکوه خس ما | از رقص خود من پروانه چه حیله

هر کو در میکده عشق شیدا شده | نفرت از اهل صومعه و خانقاهش پیدا شده
با قاتل جان من بنده ل گفتار | تا خط سبز بر روی چو مهش پیدا شده
یار دلکش قتل من بنده امروز | اثر گشتن من از نگهش پیدا شده
یار که گذشت از سر عجز و ایران از یار | پادشه زلف و بجوم سپهش پیدا شده

تا مسیحا نظری از رخ کند مگر دیر
دانه اشک بروی چو مهش پیدا شده

تا گرد باد عشق جا جنس خسم ربود | در وادی فلک زده که جز بوالعجب بود
خورشید دشمنی ز چشمی ذره کم نبود | آیینه جمال تو مارا نما نبود
در چار سوی عالم ز شور و شر مرا | سودای عشق باز رهاند از زبان و بود

آتش فشاند تا چو مسیحا پی دل مرا
آه از شگاف سینه برآورده سر چو دود

غیر یکدل شد چو با عشق تو جانم ذره ذره
سکند چون مرا همی آید آتش ابرو گره

گر سینه را باشد نور عشق تو ورنه
پرتو خورشید هرگز روزنی را نجو

تا نسیمی آید از گلزار عشق او مرا
آرزو دارم که در آتش نهم جان را چو عود

چشم جانم چه روشن گشت از جمال او
یک نظر بر روی من افکن کوری چشم حسود

یکدم جانم کسی بی نیست آرام و قرار
شد به یاد عشق تا چون خسرو ما از جا برو

تا لب او صورت جان را ز پوشش داده گو
خرقه شاید ز عشق تو ز هر اکراه گو

گشت از هوای خود چو جلوه فارغ مجنون
بنده کی عشق همه کس را از انکار گو

پس که بجوم سایه تا پایان آفتاب
رحم بر حال من زار کن راه افگار گو

هر که در آیینه خاطری از نقش بت
همه جان خویشتن صد دل غم اغیار گو

هر که در میخانه عشق تو آمد در سجده
چون کسی پای تا برای سجده دیدار گو

زلف اگر آید به دوران کافر شد
صبا آید و سرگشته و حیران تو باشد

زین سکونه که زلف تو به بار نعتی
جمعیت آن دل که پریشان تو باشد

گر خاک شوم در رهت ای سرو خرامان
دست من افتاده به دامان تو باشد

سرگشته و بر جا چو گوی از چه باشم
زین سان که سرم در خم چوگان تو باشد

پر او در رهم در ره عشق چو مسیحا
آینه من از جم من خان کاشد

گشتی من بوالهوس را امروز من این نغمه
قربان تو گردیدم و بهبود من این نغمه

در شرح غم خویش با اغیار نگویم
شاید راز آن اگر مقصود من این نغمه

چون شمع سحر مردم و آهی نفروم اول
از آتش غم سوختم و دود من این نغمه

زاهد تو و ترک می و رد و ربع
مقبول تو کن ابرو مردود من این نغمه

نی دادم مسیحا به مقام من با
پیچیده شدم و نغمه داوود من این نغمه

ولها اگر دل تو باید وفای نمی‌رسد
فریاد مسکینم و بیجا نمی‌رسد

شکفته گلستان حسن تو ای نو بهار حسن
مرغ دلم بسر که وزای نمی‌رسد

شد از جفای عشق تو دل ریشم ملی
پی صیقل آینه بصفای نمی‌رسد

یکدم نمی‌دهد که نفس زنم باتمان
از درد عشق با نفس پای نمی‌رسد

جای مگان یار سحابی طلب مکن
هرگز مقام شه بگدای نمی‌رسد

نوبت عشق عالم ز طرب آن خاص می‌دهد
بهر راهی که مطلبی سر آزادی می‌دهد

مرا سر زحمت کشیده‌ام جمع در بر کدان
کز خورشید سم با جلوهای جان می‌دهد

مگس صورتی آمد با نوای مطلب عشق
بزم شوق هر دم از برای حلال می‌دهد

پیچ و خم آورده در کدام آسمان ذوق گوی
که در دلهای خوشحال او زعفران می‌دهد

سحابی که با مطلب عشق روح خصوصی
زیبا رخ حور او در پیچ اخصاص می‌قصد

امد بیار که تا عشق تو بامن چکند
بر دی چشمت بمن نغمه خبر می‌چکند

ابرو لشکر ام زلف رخ گلگون چو
بامن شیفته آن نرگس پر فن چکند

عشق اگر خیز زرستی بکشایه کاری
فتنه از عالم جان بار بر سر من چکند

منما جای نشش بر سر کوی اسد
آنکه با صبر و قرارش نشیمن چکند

یار چون بر سر لطف است ز اغیار چه باک
دولت چون بخت بود خصمی دشمن چکند

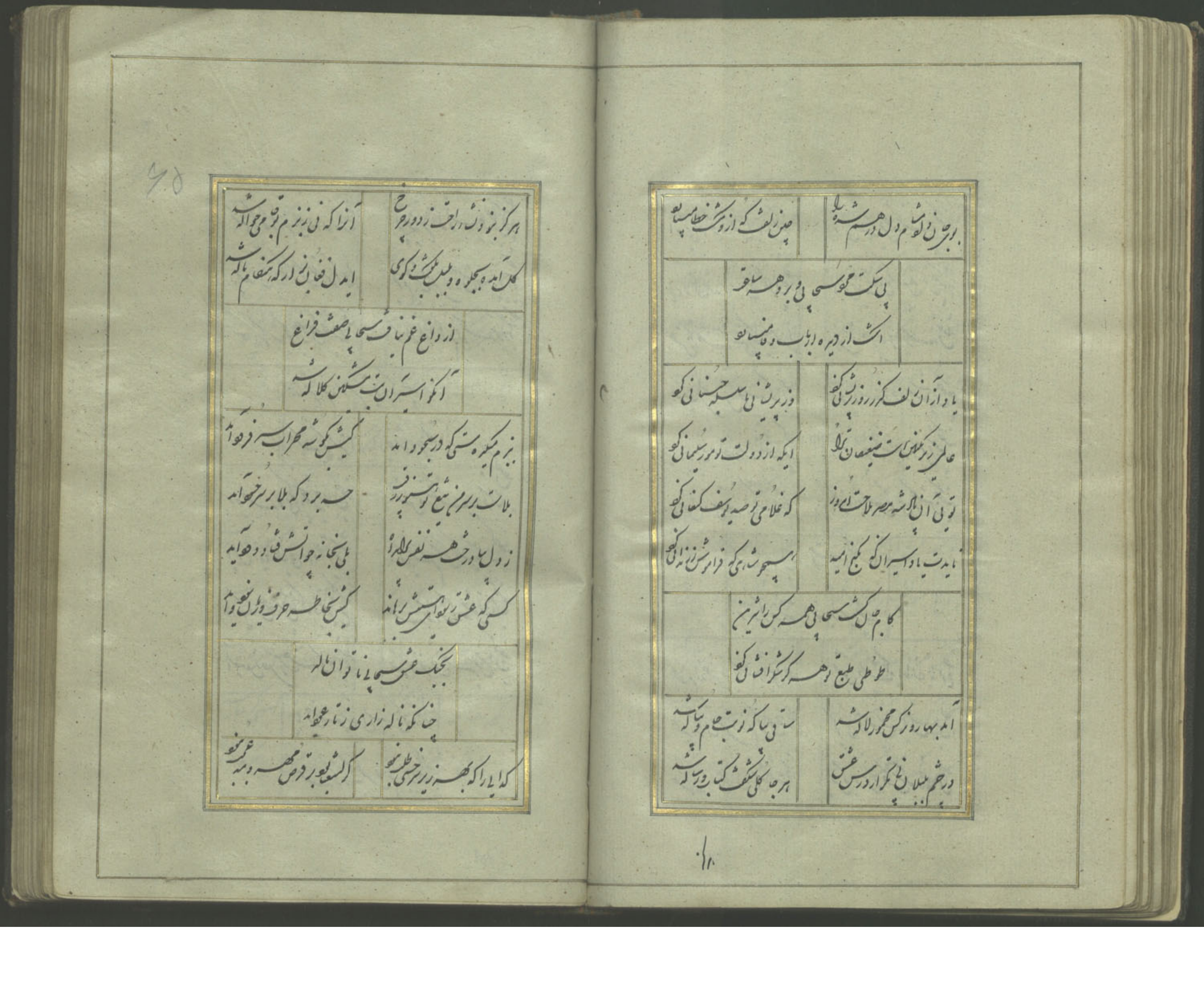
عاشق روی تو ای لاله دل گشته چاک
آنکه داغ هوس گل می گلشن چکند

گشته پامال ره او تو سحابی پاک
زنده گر چه ز خجلت بر امن چکند

هر دم از عشق بلا بر سر ما می‌آید
عشق ابریست که باران بلا می‌آید

مهر رخ جان دهی آندم که نخواری
گویی از لعل لبت آب بقا می‌آید

هر زبان حال شه شنیدی دل آن
بس که بر من ز فلک سنگ جفا می‌آید



برجان و اشکم دل در هم شده بلا | چون زلف که از وی شکن خط مسلسله

پی سکته گوی مسیحی و بر و همه ساعد
اشک از دیده ارباب وفا مسلسله

یاد از آن زلف کز ره روز ازلی گو | وز پریشانی ما سلسله جنبانی گو
عالمی زیر نگین است ضعیفان ترا | ای که از دولت تو مور سلیمانی گو
تو بی آن پادشه مصر ملاحت امروز | که غلامی تو صد یوسف کنعانی گو
باید ت یاد اسیران که کنج امید | هیچ وشاهی که فراموش ز زندانی گو

کام جان گشت مسیحی همه کس را شیرین
طوطی طبع تو هر که شکر افشانی گو

آمد بهار و نرگس مخمور لاله شد | ساقی بیا که نوبت جام و پیاله شد
در چشم بلبلان تکرار درس عشق | هر جا گلی شگفت کتاب و رساله شد

هرگز نبوده راحت زدور چرخ | آنرا که نی به بزم تو جامی حواله شد
گل آمده بجلوه و بلبل به شکر گوی | ای دل فغان ز ار که هنگام ناله شد

از داغ غم نیافت مسیحا به صحت فراغ
آنکو اسیر آن بت مشکین کلاله شد

بزم میکده مستی که در سجود اند | کیش گوشه محراب بسر فرود آمد
بلات بر سر من تیغ تو شور زن | چه برد که بلا بر سر خود آمد
ز دل یاد رخ همه نقش بلا | بلی بخانه چو آتش فرود آمد
کسی که عشق به سودای آتشش راند | گرش بخاطر حرف ویران نمود آمد

بجنگ عشق مسیحا به ناتوان نالد
چنانکه ناله زاری ز تار عود آمد

گدای را که بهر زیر خرسی طلب نبود | گر لشکر تعبیر قرص مهر و مه به غم نبود

کسی کز خارخار گل و لاله بر آید / که چندین ناله و فریاد بلبل کم نشود

رقیبان از کجا با کعبهٔ مقصود کوی تو / حرام عشق جای بود آن هم پا آن نشود

سحابی گوشه گیر از جهان که عاقبت جوابی / که در بازار کرم او بحجه نور و شود

در اقلیم غم داد من از جور که طلبد آن
کسی که میتواند داد خود شاه غور نشود

ره به سوی که آب چشمهٔ حیوان کند / خس و خاشاک بر زد ز فرش من کند

ایمن از باد فنا بود عشق اوست / ای کرم فرش گرگس ملک سلیمان کند

ور که پای در میان شکن چکد در بن تیغ / همه که راه که عشق تو در آن کند

آتش من زو از هر که در آید منظر / شعله در خرمن عمر من خیران کند

پا نه سحابی بسر گنج وصال
همه که ترک طلب عالم ویران کند

چون شاهان نه از جفا گاهی وفا با ما کنند / شاد و کامم من همه که جفا با ما کنند

رحم کن حال بلا دیده که خوبان نگاه / ور دمی با غم خوار دوا با ما کنند

کم نظر می‌سکنی که شاهان از کرم / رحم بر حال گدای بینوا با ما کنند

رنج همراهان ابنهٔ وصل می‌فرمایی / کارها را از بلای جای بینوا با ما کنند

گر به بینی از کرم سحابی پا دورش
پادشاهان نفس بر حال گدا با ما کنند

فریاد از دل باوج سما رسد / گر دل پروری که لطف بار رسد

آسایش و فراغ خاطر جان بود / ما را که در ره تو بلا بر بلا رسد

در ناسوام سخن چه گشت و هنوز / تا کار من ز سستی طالع بکار رسد

گه رسد نیز آت آخر چه گر بکن / شاد دم تو خنده تو بسی گی بیار رسد

روز ازل که قسمت همه کرد آنکه / از خوان عشق خون جگر سهم مرا رسد

ما را اگر کهی بنوازند غریب نیست ‌‌ ‌ انعام عام او که بهر بینوا رسد

ای گلرخان کلام مسیحی چو گوهر است
مقصود گفتن این که بگوش شما رسد

منم که پیک صبا را سخن زمن رسد ‌ ‌ براه عشق تو هرگز کسی بسر نرسد

برآن هزار صبا همچو غنچه خوش رشد ‌ ‌ اگر نه کرمت بر گل و سمن رسد

چو غنچه تا که سر به تنگی عدم ‌ ‌ کسی بغنچه بهبه آن هم نرسد

ندید کس غم لیلی و حال شیرین را ‌ ‌ بدرد محنت مجنون کوهکن نرسد

چو نافه سر بگریبان فغان ارجوان ‌ ‌ دمی که بوی تو آید بوی جان رسد

ز چاه و محنت و دلوم امید رسن ‌ ‌ اگر ز طره یوسف زجی رسن رسد

براه غم چو مسیحی بتوشه نجا که بی
دمی اگر ز شمیم تو جان بتن رسد

براه غمی

٦٧

براه عشق تو در کوه صبر سار رسد ‌ ‌ رسیده ایم بجایی که کس نیارسد

نوات خدایا که مباش ‌ ‌ درین مقام که عشاق را برار رسد

دوات وصل تو دیدم چاره کنم ‌ ‌ اگر ز لطف تو دردم مراد وار رسد

چسان فراغ گزینم که بر من محزون ‌ ‌ نبرد نفسی کز تو صد بلا رسد

بیا و همچو مسیحی ز خویش بگذر
که راه عشق ز رفتن با بهار رسد

از درون خانه دل غیر تو را آنشه ‌ ‌ ار زخم هم که دری از غم دوا شد

در ره عشق آگه از انوار تو نعامی من ‌ ‌ چون نسیم با امیدی همچنس بند اشد

شعله آهم براوج و سیل اشکم در حضیض ‌ ‌ بر سر کوی ملامت کس چو من رسوا نشد

کی زیادانی بکوی آشنایی که ‌ ‌ هر که او همچو مسیحی با غم او آشنا شد

غیر تو جایی که دل مجروح تیغ عشق ‌ ‌ همچنین آگه زدیوانه وای ما نشد

اهل دل شیفتهٔ زلف گره‌گیر تواند
هوشمندان همه دیوانهٔ زنجیر تواند

یارب آن ابروی مشکین چه خرابست ترا
که همه شیرشکاران سگ نخچیر تواند

ایکه هست لبت ده هزاران شکر و شیر تواند
جان فدای لبت و خراب شکر و شیر تواند

خوشه‌چینان که دم از مشک ختا می‌زنند
همه پابستهٔ سررشتهٔ تدبیر تواند

جمله ذرات به معنی خوبی تو ام
مصحف حسنی و آنها همه تفسیر تواند

مهوشانی که فلک گشته کماندار برویش
استخوانی شده از ابروی تیر تواند

چون نسیمی اگر از اهل ادب باشی
در ره عشق جوانان جهان تیر تواند

خاک کویت بعبیر تر ما می‌گردد
ور نه از تیر راحت بر ما می‌گردد

همچو خورشید که شد افتاده بر روی آب
نقش روی تو چشم تر ما می‌گردد

حرف شادی به لب تو نیاید هرگز
بس که غم در دل غم پرور ما می‌گردد

68

پادشاه از سرافراز جهان می‌گردم
خاک کوی تو اگر افسر ما می‌گردد

تیر تو گشت نسیمی که فروغش جهان
استخوان بدن لاغر ما می‌گردد

راه یابد به لب آب بقا می‌یابم
خضر لطف تو اگر رهبر ما می‌گردد

آفرین باد نسیمی که به بازار غمش
اشک خونبار تو سیم و زر ما می‌گردد

بس که دل از قامت او دردمندی می‌کند
نالهٔ من همه زمان او دلبندی می‌کند

چون ز مهر موم دل با فریب کند نظر
گر نه ابن غار سحر و چشم تری می‌کند

غمزه‌اش هر که برابر شمع پیوند من
زلف او در کوی خان تم کمندی می‌کند

گر نه با هر بخرآمد ز بهر کار خوشی
از چه رو در پیش هوم خوشنودی می‌کند

سر نهد در عشق آن مه خوش نسیمی لاف صبر
نیست دگرگونی از هوشمندی می‌کند



دلم که صد الم از هجر روی خود کشید | بجان رسید که خواری کوی خود کشید
بسی فغان چو جرس کرد دل که ناله عشق | بساط هستی ما را بسوی دوست کشید
جفای غیر برای تو میکشم که دوست | ز دشمنان ستم آزار روی خود کشید
دلم که یافت طواف حرم کعبه وصل | بسی جفا بره جستجوی دوست کشید

خلاص شد چو کسی زین جور دور فلک
کسی که بار غربت بروی دوست کشید

کنم چه شرح غمم که الم میرسد | بلا بر من از روی غم میرسد
بدین نشان که غم من بهجر بلا | کر از عاشقی دم زنم میرسد
چگویم که از اشک غماز من | بروی چهار جیدم میرسد
نعبکردها ن تو اثر چشم | براه سخن از عدم میرسد
کر از جانب او بیاید کشش | کجا صحبت ما بهم میرسد

افتابی که عشق ذره و شیدا کرد | یکه از چهره برافکند و مرا رسوا کرد
شرم بادش که بهر ذره بنظر نکند | انکه نظاره خورشید جهان آرا کرد
کزره است ز مطلوب بطالب رکی | اثر عشق من تشنه را بیدا کرد
تا بصحرای عدم امدم از شهر وجود | طایر عشق بلب قدم مجنون جا کرد
تا نمودی بمن رهی زکنعان جمال | یوسف حسن تو در مصر جهان غوغا کرد
تا نیاز ارجهان نفس حسن تو رسید | من رسوا نفس را شیفته سودا کرد

زین گلستان گل امید کسی بو داشت
تا که آن سرو روان نغمه زرخ بالا بود

مرا غبار دور از بزم آن ماه جبین دارد | اگر چه شمع بکرارم زغیرت جای آن دارد
شمیر جفا بکشت خون غیر را هر دم | دل بی شکوه از جور آن آرام جان دارد
بحمد الله چه لطف این که ابروی تو ارغنی | بقصد قتل من پیوسته تیری در کمان دارد

با آن عیسی نفس دیده دل خود بر کشم — که بیمار از طبیب احوال خود اکنون نهان دارم

همه غنچه شان سر در گریبان خدم بخبه
سحابی پس که دل شکسته بفکران دهان دارم

پیش تو ز هر بیره دم نتوان زد — در صحبت سلطان ز گدا دم نتوان زد

تا آینه روی تو از او نتوان گشت — با اهل صفا جز به صفا دم نتوان زد

پیش خط سبز صفت خضر شاید — با لعل تو از آب بقا دم نتوان زد

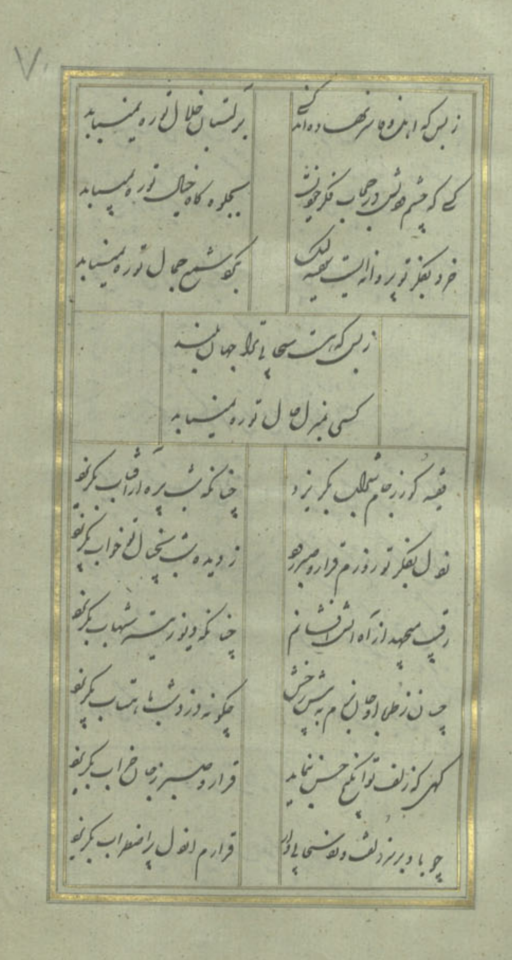
از چاره بگو در مرض عشق طبیبا — تا در دهن آنی زده وا دم نتوان زد

پیش رخ از صورت چین و اثر آن گشت — با زلف تو از اشک خطا دم نتوان زد

با غیر مکن وصف رخ یار سحابی
با کافر بیدین ز خدا دم نتوان زد

خوشا که به جمال تو ره نمی‌یابد — ملک به بزم وصال تو ره نمی‌یابد

ز بسکه



۷۰

ز بس که آهن دل ها ز بهر دوا آمد — بر آستان جلال تو ره نمی‌یابد

کسی که چشم هوس در حجاب فکر خود است — به جلوه گاه خیال تو ره نمی‌یابد

خرد بفکر تو پروانه ایست شکسته بال — بگرد شمع جمال تو ره نمی‌یابد

ز بس که هست سحابی بملک جان مست
کسی به بزم جمال تو ره نمی‌یابد

شبی که از رخ جام شراب لب بگزد — چنانکه شب پره از آفتاب بگریزد

دل به فکر تو روزم قرار و صبر رود — ز دیده شب به خیالم خواب بگریزد

رقیب سجده از آه آتش افشانم — چنانکه دیو ز تیر شهاب بگریزد

چنان ز خط او جانم به پیش خرش — چگونه دزد شب از مهتاب بگریزد

گهی که زلف تو آیین حسن بنماید — قرار و صبر ز جان خراب بگریزد

چو باد بر سر زلف و دل سحابی را — قرارم از دل پر اضطراب بگریزد





آنها که نیازمند مه و مهر چشم | همه در صورت برقع تو حیرانند

دل اهل نگه کدورت زحمت غم
چون سیماب همه با دیده حیران افتند

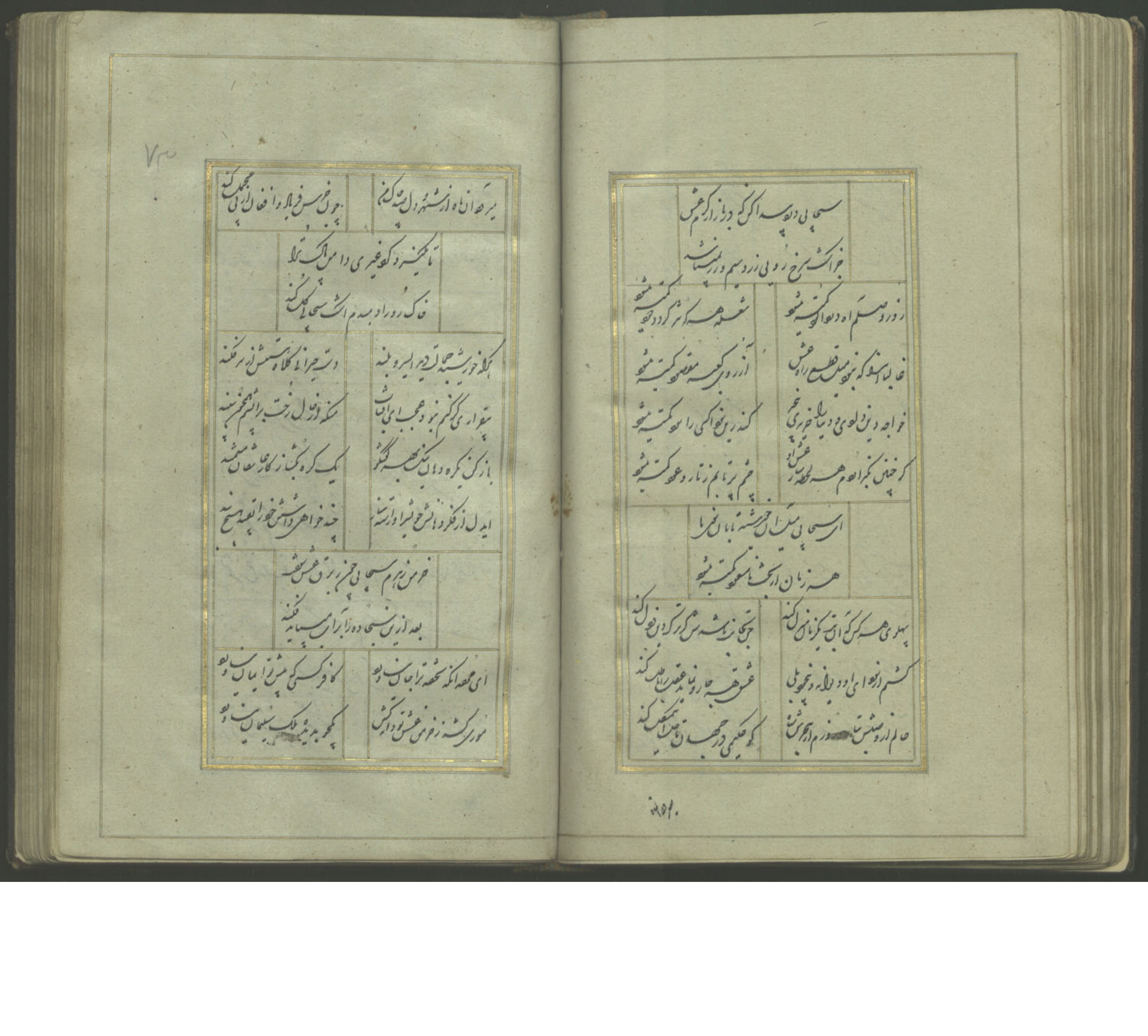
هلال عید را از آن علی چه نظر دارد | که اینک نسبتی با ابروی آن ترک دارد
تعالی الله چه حسن است این که هر کس می‌بیند | نمی‌خواهد که از روی تو دیگر چشم بردارد
قد شیرین شور انگیز در آغوش می‌پرورد | از آن با کوه غم فرهاد دست از کمر دارد
سیه یا وشن تیر غمزه زخمی دلم زد | ز از و گریه من بیدل چو عدم اثر دارد
مه من مصحف رخساره را اعراب کرد از خط | دل صد پاره ام را دیده ام زیر و زبر دارد
را عشق آیت جان و دل بر دو تعقیب با در گلک | که منبع من نفس است تو از روی که دارد

تا سر بر عشق تو ببویم گذر آورد
از بادیه هستی من گرد برآورد

خورشید رخش آب روی لاله و گل برد | هر گاه که آنرو نقش گل زاد
آن سرو که نو رسته تبسم بدهانم | نخلی که بکام من بیدل ثمر آورد
گر دیده شبستان دل تیره منور | تا دیده مه روی ترا در نظر آورد
انواع دل خون جگر داد نشانی | هر لاله که از تربت بیمار برآورد
در چشم نیامد دگرم سرمه بینش | تا اهل صفا گرد ز راهش که در آورد

با دیده خونابه فشانم چو سحابی
تا اهل صفا را کف خبر آورد

مرا چو گوهر گلچین هیچ آرزو نه میسر شد | که آتش را بالای غیر گستر میسر شد
ملکی قامت در سر و نظر ... | صفای عارض در روی ماه و حور میسر شد
از آن در عاشقی آیینه حیرت ... | که نخل عشق را خوبار میسر شد
براه فرقت آن هجران بس که ... | نه از خضر عشق لیلی کسی ... میسر شد



سحابی دل به پیسه اگر که در بازار گرم عشق
خراش رخ روی زرد سیم و زر نمی‌شناسه

زور و صنم آه دعوا کوته نشود
غالب آنکه نبود مشکل قطع راه عشق
خواجه دین و دنیا خبری نخرد
گر چنین بگرانیم همه لحظه ز سایش عشق او

شعله همه کز سر گردد جهان کمتر نشود
آرزوی کعبه مقصود کمتر نشود
گنه رهنمای کسی را نبود کمتر نشود
چشم تر تا هم زنار و عهد کمتر نشود

ای سحابی مشکل آخر شده با یاران خبر ما
همه زمان از ایجاد ما شعور کمتر نشود

پهلوی همه کس که آتش بگذار ناز کند
کشم از نوای او دیوانه وحشی ملی
حالم از وحشتش تا [illegible] زم انجمن شد

هیچ جا زیاده پس گردن زوال کند
عشق همه جا رو نماید عقل را باطل کند
کو حکیمی در جهان تا حل این مشکل کند

پیر هوا ناله از شهر دل سینه کنم
چون خروس فریاد و افغان از پی مجلس کنه

تا نگیرد گرد غیری دامن پاک ترا
خاک رو در راه او بسه دم اشک سحابی گل کنه

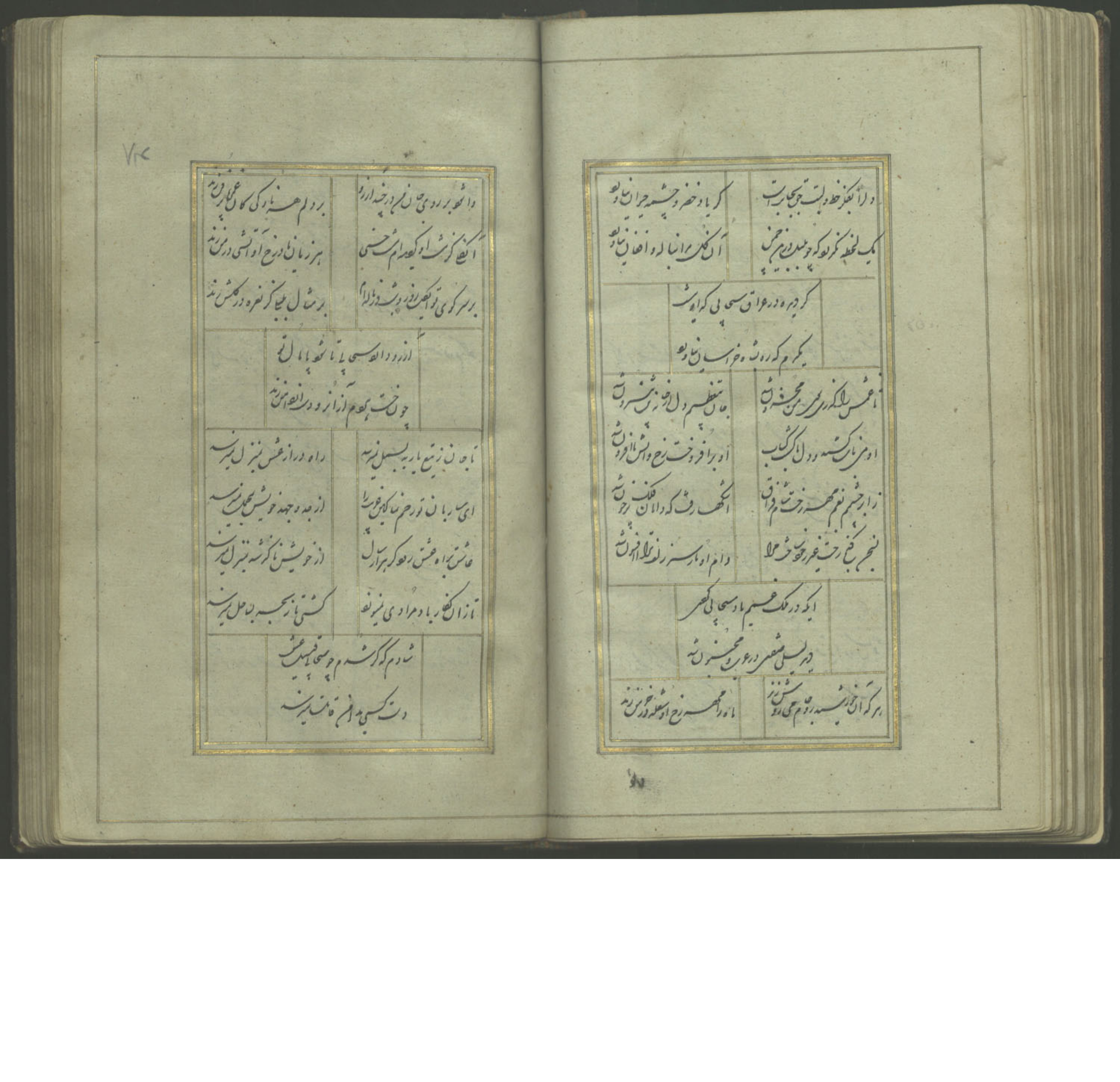
هر که خورشید جمال تو دید ای سرو بلند
بیقراری گر کنم نبود عجب ای اوباش
باز کن یک گره دهان تنگ همه گفتگو
ای دل از فکر دهانش هیچ تیر او ار نشنو

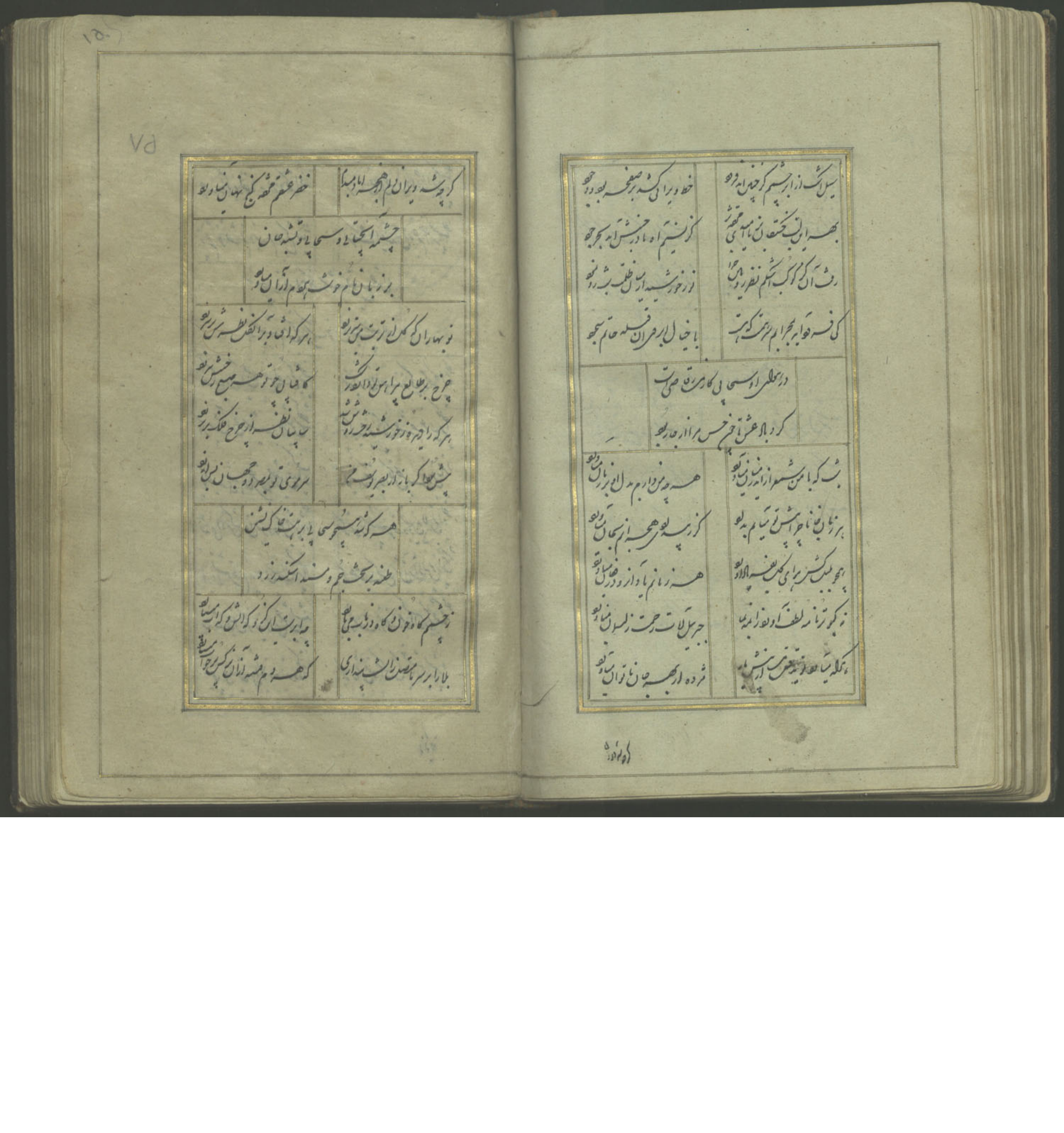
دست چرا با کلاه تیشش از بر فکنه
مشکه در خال رخت برانم همچو سینه
یک گره بگشا ز کار عاشقان نمی‌شنه
چه خواهی دادش خور آنچه هیچ

خرمن هر هم سحابی چمن ز برق عشق سوخته
بعد ازین سحابی ده زا آبرای سپاه ای فکنه

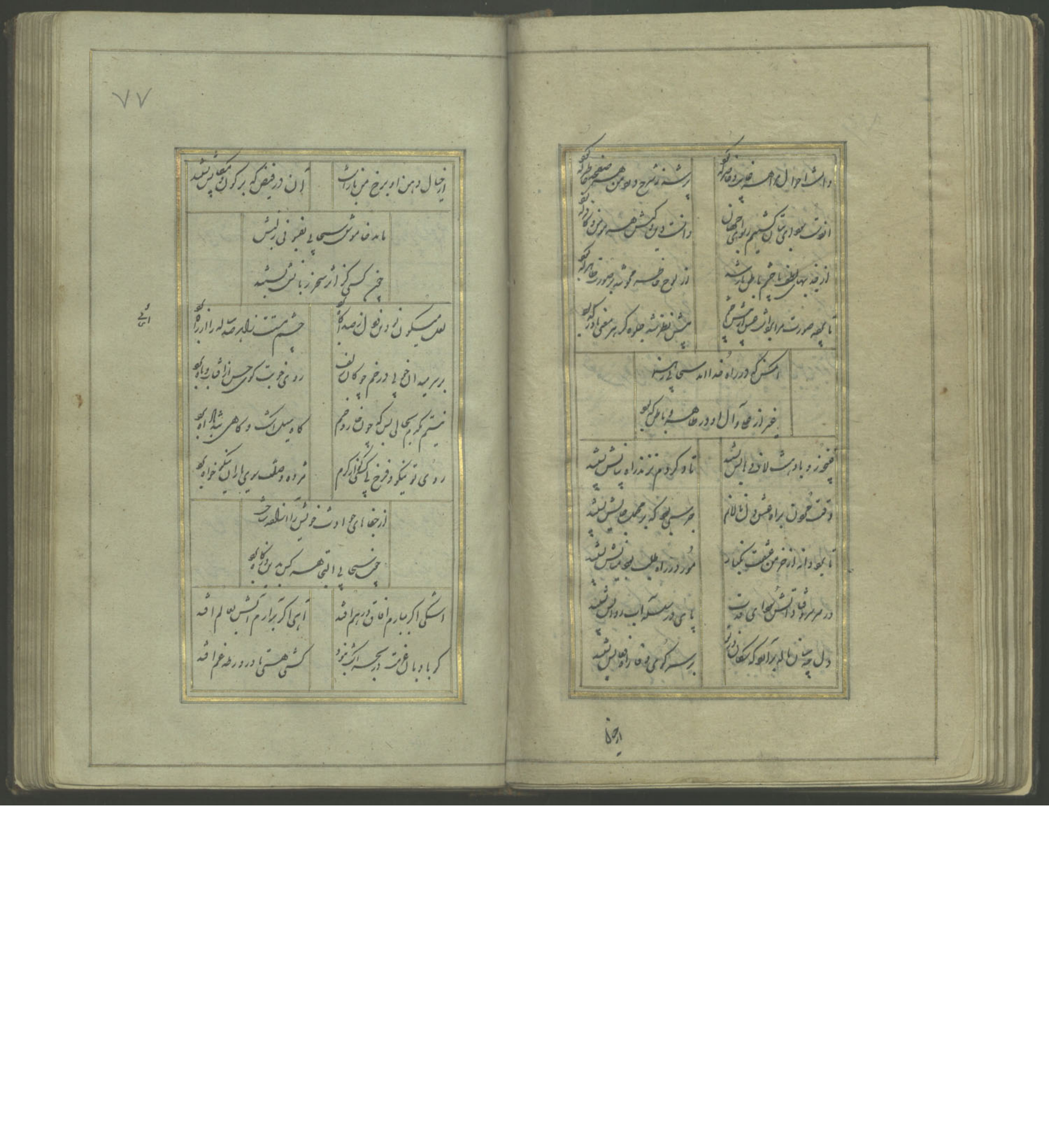
ای همه آنکه تحفه ترا جان بود
موری کشته زخم من عشق تو دار کش

کافر کسی که پیش ترا ایمان بود
کجو بدیده ملک سلیمان بود









واشد احوال را همه ظاهر و باطن بگو / رشته شرح دلم من همه [illegible]
اندر سودای تو کشیم [illegible] / [illegible]
از [illegible] / از لوح خاطر [illegible]
تا [illegible] صورت [illegible] / پیش نظر شد جلوه گر [illegible]

آنکس که در راه خدا [illegible]
غیر از [illegible] در ظاهر و باطن [illegible]

[illegible] آتش شده / تا [illegible] کردم [illegible] راه پیش شده
واقف [illegible] براه عشق [illegible] / [illegible] شده
[illegible] از [illegible] عشق [illegible] / [illegible] در راه [illegible] شده
در سر [illegible] / پای در [illegible] آب روان [illegible] شده
دل [illegible] / بر سر کوی [illegible] شده

ازجفا

ایضا

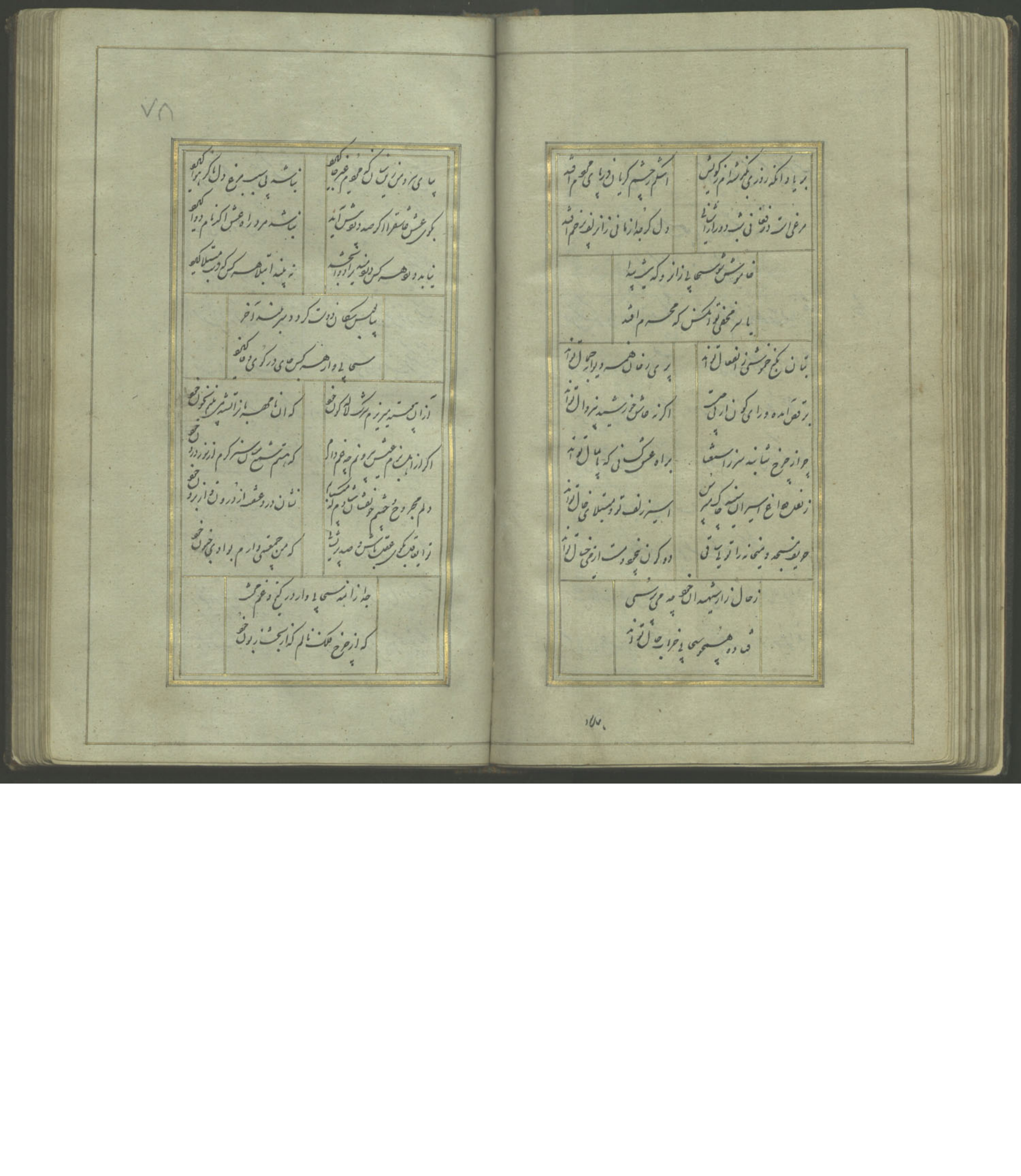
از خیال دهن او [illegible] / آن [illegible] که بر [illegible] شد

ماند خاموش مسیحا ز [illegible] لبش
چون کسی کز اثر سحر زبانش بسته

لعل میگون تو [illegible] / چشم مست تو [illegible]
بر سر [illegible] چوگان الف / روی خوب تو که حسن از آفتاب و ماه به
[illegible] / گاه بیش است و گاهی [illegible]
روی تو نیکو و فرخ [illegible] / مژده وصلت [illegible] خواهد

از جفای [illegible] خویش را [illegible]
چون مسیحا [illegible] همه کس [illegible]

اشکی اگر ببارم آفاق در هم افتد / آهی اگر برآرم آتش به عالم افتد
گر باد [illegible] / کشتی هستی در ورطه غم افتد





سرو تن با چمن با رخ گلرنگ آمد — جامه بر غنچه ز رشک تن و رخ او تنگ آمد
عالمی در ره عشق تو دوانند ولی — زان میان پای من خسته در سنگ آمد
پای چون بر سر بالین من خسته نهاد — گرنه او را ز من خسته و بانگ آمد
همنفس بود رقیب این شب با من ز تو — تا دمی کاینهٔ حسن تو در زنگ آمد
چنگ با تار سر زلف توام بود چون — ناله میکرد که تا شب بر چنگ آمد
اینمی با زر که آیا در حضرت دوست
خسروا همت تو لایق اورنگ آمد

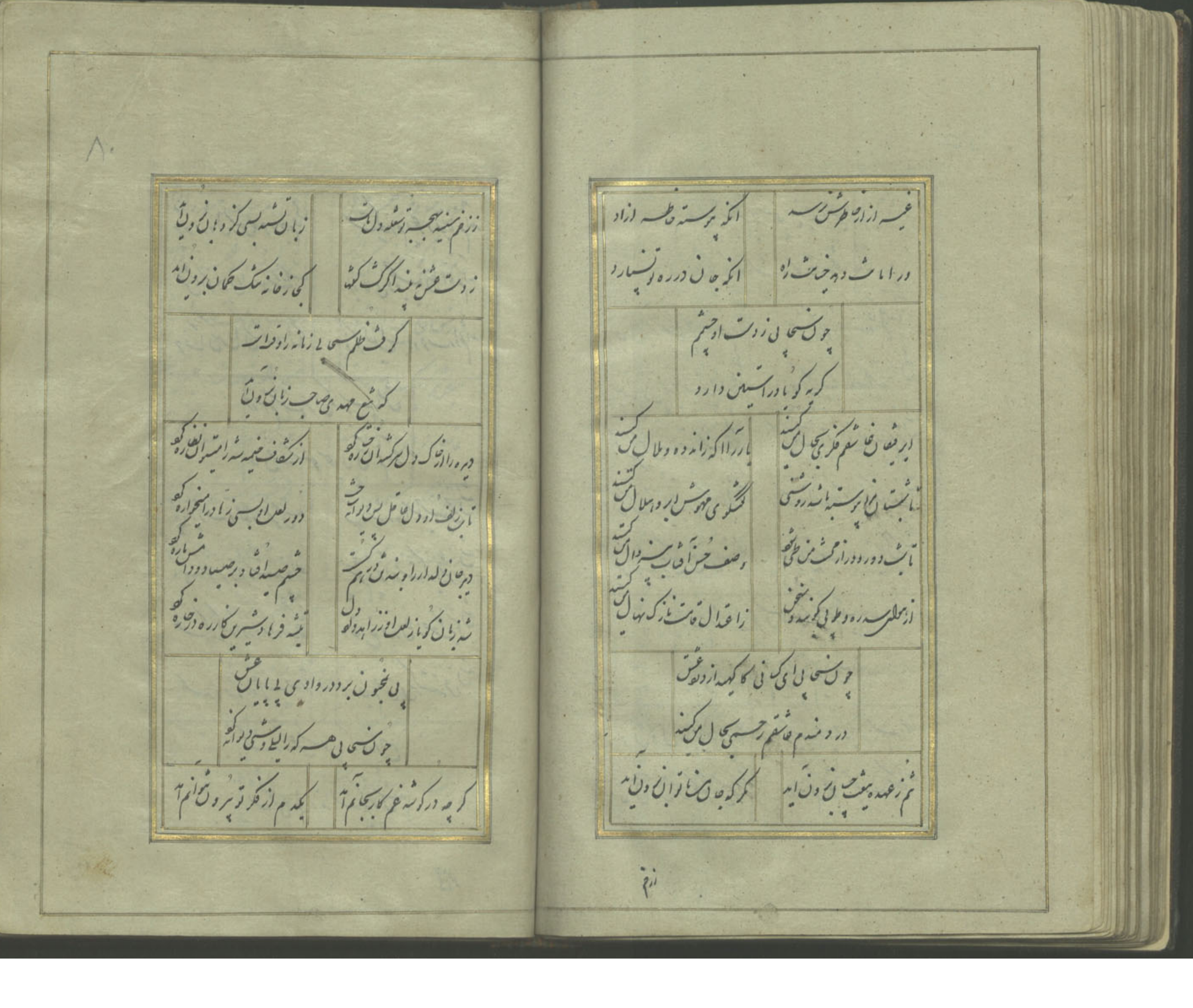
ریز در کشت چون دل دیوانه پر شود — بر سر ره شراب چو پیمانه پر شود
نقل و شراب جو که نکوی زخود تهی — عالم اگر ز سبحه صد دانه پر شود
زنجیر از قیس و بیش بهمش چه باک — زان بیشتر که گوش تو زافسانه پر شود
اینده ترک کن به هستی خویش کن — زان بیشتر که راحت بنخانه پر شود

از فی

از بس که زخم چو سنجی پی ز دیده خون
نزدیک آمده است که کاشانه پر شود

جهان پر سبزه گشت و گلرخان را عزم جولان شد — بیا ساقی که نوروز آمد و عالم گلستان شد
صبا بوی رخ یوسف بمی باغ آمد — که چون یعقوب جامه گل تا بدامان شد
مگر بس گل صبا از سنبل زلف تو حرفی گفت — که گلستان اوراق او در دم پریشان شد
خدنگ غمزه‌ات بر هر که آمد از رگ جان گذشت — کمان ابرویت را هر که دید قربان شد
نگارا گشت با رشک از روی او در روزی — که چون من بر سر راه وفا تا جان گریان شد
ز هجرم نور دل همچون سحی ای مهوش بگذر
باخر باعث رسوایی این چشم گریان شد

خون دل ره بدیده می‌آرد — آب دریا ز ابر می‌بارد
خال آن مه که خرمن حسن است — در دلم تخم مهر می‌کارد



غنچه از ازچاک عشقن سه   آنکه پیوسته خاطره آزاد
ورا مانش ده بخشش راه   آنکه جان دررهٔ تو نسپارد

چون نسیمی زدست او چشم
گریه گویا در آستین دارد

ای رقیبان عاشقم فکر بیحال ایکتنه   یار آرا که زانده وملال ایکتنه
تا شبستان خیال پیوسته باشد روشنی   گفتگوی مهوشین ابرو هلال ایکتنه
تابش دور و دراز همتمن کی بیچون   وصف حسن آفتاب پرزوال ایکتنه
از هلالی سه ره وطوبی کوینده بیخون   زاعتدال قامت نازک نهال ایکتنه

چون نسیمی پای کانی کا کیه ازدل عشق
در ومنده م عاشقم رحسی محال ایکنه

شم زعهده بیعت پیر ون اید   مگر که جان شنا تران ون آید

ازم

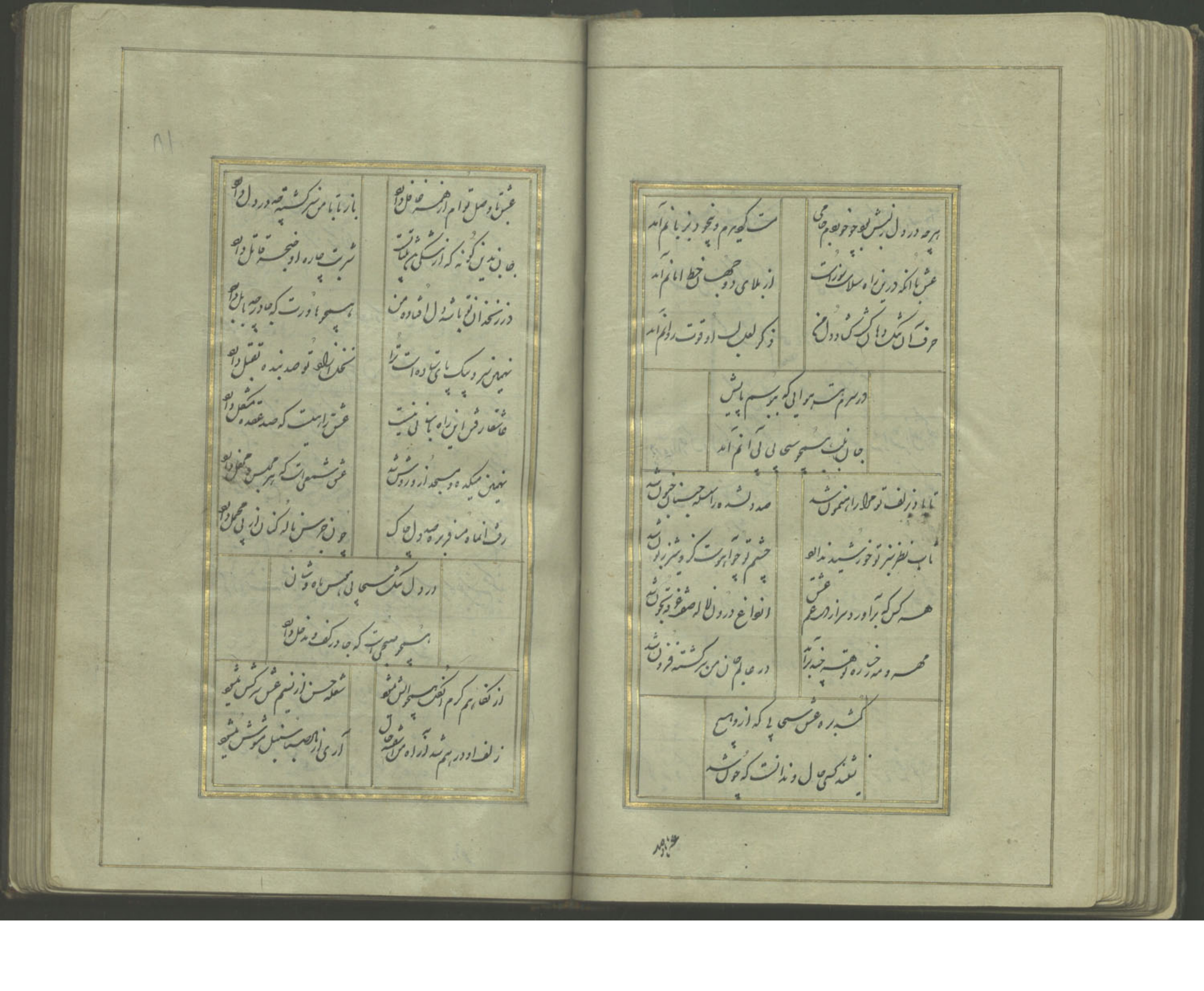
ززخم سینه بعجب رشته دلهاست   زبان تشنه بسی کز دهان برون آید
زدست عشق به پنبه اگرچه کهنه   کجی ز خانه تنگ گمان برون آید

گرفت ظلم نسیمی زمانه را وقت است
که شمع مهدی صاحب زمان برون آید

دیده را از خاک دل سرگشتگان تر گهوه   از شکاف خیمه شه را مستوان نظاره کوه
تا بزلف ار دل عاقل پس دیوانه حش   دور لعل اوبسی زاد در امنخواره کوه
دیر جان له ار را و بنه ش دره هم گشت   چشم ضبیه اقشا در ضبیا دودامن پاره کوه
شه زبان کویا ز لعل اوز را بیدل گوه   تیشه فرهاد شیرین کار ره دز خاره کوه

پی مجنون بر در وادی پایان عشق
چون نسیمی هر که را لیلی وشی دیوانه کوه

گرچه در گوشه غم کار بجانم آمد   تکیه م از فکر تو پیرون نتوانم آمد



هرچه در دل ز غمش بود چو شمع جامی | ست که هم و نحو در زبانم آمد
عشق با آنکه درین راه سلامت سوزست | از بلای دو جهان خط امانم آمد
حرف آن تنگ دهان گر شد در دهنم | ذکر لعل لب او قوت روانم آمد

در سرم هست هوایی که ببوسم پایش
جان به لب همچو مسیحای نی آنم آمد

تا با زلف تو مرا راه نمون شد | صد دل شده در سلسله جنبان جنون شد
تاب نظر تو خورشید ندارد | چشم تو چو آهوست که وحشی زبون شد
هر کس که برآورد سر از عالم عشق | انواع درون لاله صفت غرقه بخون شد
مهر و مه از ره تو چه برآید | در عالم جان من سرگشته فزون شد

گشته ره عشق کسی پا که از و هیچ
تشنه کسی حال ندانست که چون شد

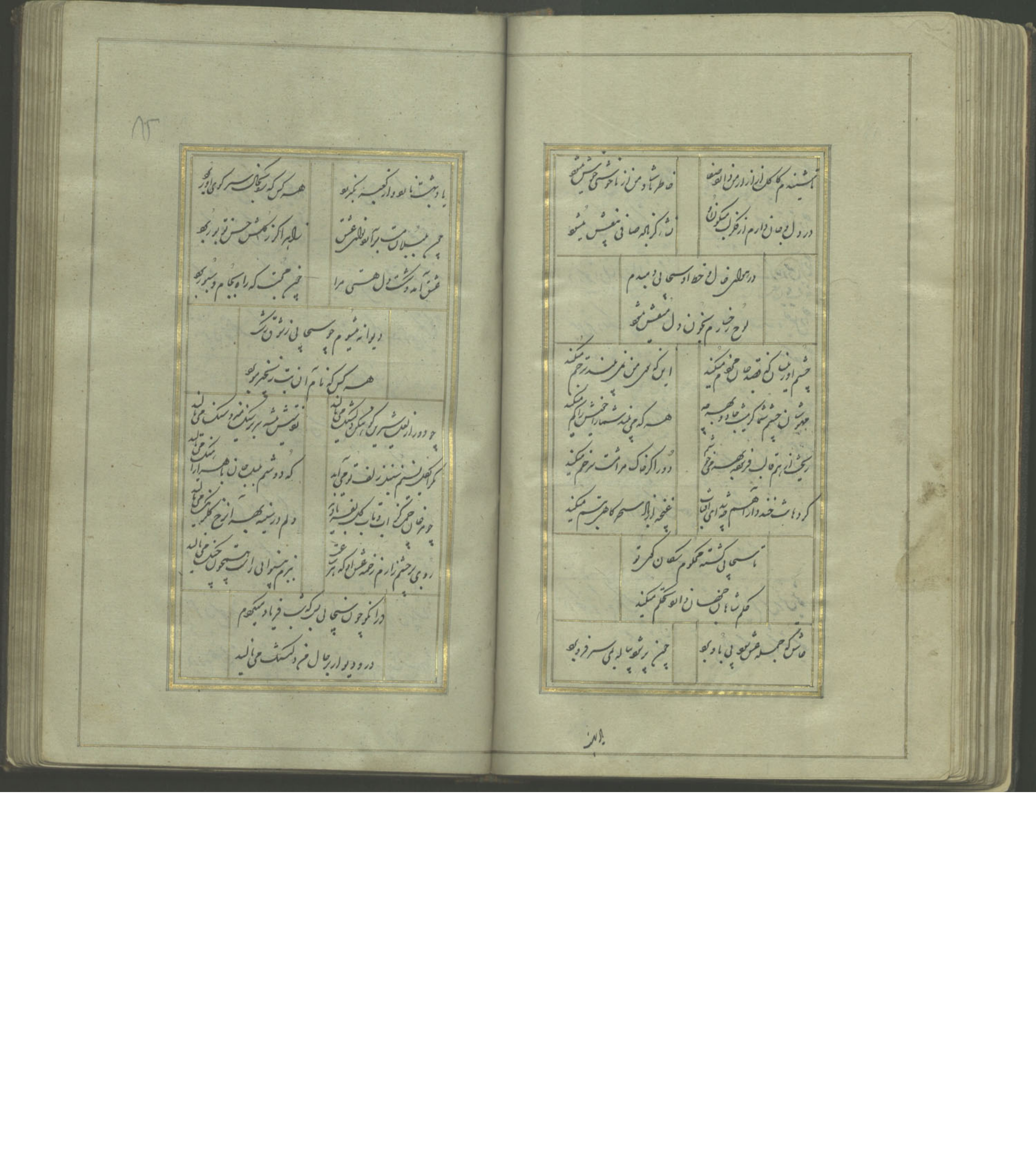
عشق باید

۸۱

عشق با وصل تو ام از همه حاصل دارد | باز تا با من سرگشته چه در دل دارد
جان بدین گونه که از شکل بمیان تنگ است | شربت چاره او غنچه قاتل دارد
در زنخدان تو با شه دل افتاده من | همچو ماهی است که جا در چه بابل دارد
نیست بیرون سر و یک پای تو زاده است ترا | نخل بالای تو صد بنده تقبل دارد
عاشقا رفتن این راه بپایان نیست | عشق راهیست که صد عقده مشکل دارد
نیست میکده و مسجد از و روشن شد | عشق شمعی است که هر مجلس و محفل دارد
رفت آن ماه منور ره دل چاک | چون جرس ناله کنان از پی محمل دارد

در دل تنگ مسیحای همه ماه وشان
همچو مسیحی است که جا در کف ... دارد

از نگاهی همه گرم آنکه همچو آتش شود | شعله حسن از نسیم عشق سرکش میشود
زلف او در هم شد از آه من شوریده حال | آری از باد صبا سنبل مشوش میشود



تا شنیدم کاکل از راز من دارد صفا
خاطر ناشاد من از ناخوشی خوش می‌شود

در دل و جان دارم از فکر لب سکون او
زشت اگر باشد صافی نقش پس می‌شود

در هوای خال خط او سجایی دیده‌ام
لوح رخسارم بخون دل منقش می‌شود

چشم او زین کج قصد جان خود می‌کند
این که بی من می‌پسندد ترحم می‌کند

جنبش آن چشم شد کز بیت جادو همه
همه که می‌پسندد شمار آتش اکم می‌کند

ریخت از هر جانب فریبی همچو خم
دور اگر خاک مرا ترحم می‌کند

گرد باشد خنده دار هم چو پای آفتاب
غنچه را با سحر گاه تبسم می‌کند

تا سجایی گشته محکوم سگان کوی تو
گلشن آهان جفا زان او تکلم می‌کند

عاشقی کو جمله عشق پویی با وی بود
چمن ز رشحه پیاله لبی بسر فرو بود

بالد

۷۵

با وجود آن که او از کعبه بگذرد
هر کس که رشک جان سر کوی او برد

چمن بلبلان مست برآید ز بوی عشق
زاهد اگر ز کشش حسن تو بو برد

عشق آمد و گشت دل هستی مرا
چون همت که راه بجام و سبو برد

دیوانه می‌شوم چو سجایی ز رشک
هر کس که نام آن لب رنگین برد

چو دور از لعل شیرین کوهکن دلتنگ می‌نالد
نوکش تیشه بر سنگ می‌رود سنگ می‌نالد

نگه کردن بچشم تو مستی زلف تو می‌آید
که دود شمع تبت جان ما همراه آهنگ می‌نالد

چو در جان چشم گزات و تاب کاکل زلف تو باز
دلم در سینه همراه از رخ گلرنگ می‌نالد

روی چشم زارم رخنه عشق او که هر عاشق
بر مستوای ای ره همچون چنگ می‌نالد

در آن کوه چون سجایی بر که ز فریاد می‌کنم
در و دیوار از حال من دلتنگ می‌نالد

جانم شها رخ آن شمع چگل میخواهد
قامتش نیز نهالیست که دل میخواهد

جان کم قیر اندهم شکست ز برد شمعی
بیرون لب لعل تو سخن میخواهد

ترک مهر ار دهد و جور کند بی تحق
جان رضای دل ان مهر کسی میخواهد

تا بویی نبود هیچ صبا گه رهت
اگر فرخاک سر کوی تو سیح اید

چون شب تیره غم روز رسی با سهدت
پرتوی از رخ آن شمع چگل میخواهد

اگر عصای لا چو کلیمش نبوت داد
فرعون حبس را شواید شکست داد

زاهد تر باش و گوشه مسجد که از کرم
میخانه را خراب می پرست داد

گردم هنرا ازاله چو بلبل که تا مرا
انگشت باغ وصل مقام نشست داد

همچون مسیح باز تواند بلند نشست
مارا کسی که جای در این خاک پست داد

در بزم صحبت دخترایم تا بما
ساقی عشق جام شراب الست داد

ها که

درگوشه فراق تو سحی بی یاران
جان را بباد شیوه آن چشم مست داد

سپاه شوق چو بر ره راه جان گذرد
غبار خاک وجودم را آسمان گیرد

چنانکه جان نعلم رادو کرد غمت
خیال غیر تو در خاطرم چسان گیرد

حریم وصل تو چون دو عالم آب حیات
کسی ره نبو گزینند زان وان گیرد

بر در کمین تو اغیار را چو خس آهسته
چو باد شد که بر طرف گلستان گیرد

چو بلبلان بنوا فغان ول سینه ازگر
نسیم سرو قرب بر ریاض جان گیرد

چنانکه پر شده از بار خانه دل
چه پس حکایت اغیار بر زبان گیرد

ز بیم غیر سحی پا نازان هر دم
چو باد از چمن کوی او هوس گیرد

صبح وش تا شه بر ضا علم عشق زند
رایت هستی با شمع صفت شده باید

چو دی گرگم انگفت چه عجب زانکه مرا | صرصر عشق تو چون خار و خس از جای ربود
زد ما در فکم پیش که افغان نکند | پیش بود از ده عشق چه نقصان وجه نبود
پر تو مهر جمالت دل ما روشن کرد | صیقل عشق تو زآینه ما زنگ زدود

پا نهد همچو مسیحا بر فلک بالا تر
هر که بر خاک درش بنهد سر بسجود

تا نسیم سحر از عشق بلا جنبش شد | شمع سان مجمع این غنچه دل از سر شد
شعله گر شد خس هستی ما را چه عجب | زن عشق ترا که آتش از ضمیر شد
دارم امید که بر هیچ مسلمان نرود | آن جفایی که ز زلفت بتا بر من شد
گر تنور شود از مهر رخت پر ز عجب | خانه دل که ز مژگان تو صد روزن شد

یافت دل بود دل فرقه مسیحا گلشن
تا سر غنچه را زین سر کوی گلشن شد

گر سرم بر سر کوی تو چو گو خواهد بود | همچنان در قدمت الک گو خواهد بود
گفتم از عشق تو کار من دیوانه شد | رفت در خنده و گفتا که نکو خواهد بود
پا می لعل تو گر خاک کنند دور ستم | در ره میکده عشق سبو خواهد بود
در ره شاهسواری که شدم خاک رهش | گر سرم گرد شود در پی او خواهد بود

تا چو مبتلی بلقیس در هفت سفر منزل
جان من ناله کنان ز انگشت رو خواهد بود

عکس خورشید رخت تا در زلال جان فتاد | پرتوش شعله این نگارگون الوان فتاد
طعنه بر بخت گلشن ز خجال خرمی | قطره از ابر لطفت گر بر شکرستان فتاد
باز آورد آرزوم فکر دان او مرا | بر مثال مرده کاندر چشمه حیوان فتاد
تا تو دان یوسف مصری به کنعان جمال | صیت گنج حسن او در عالم ویران فتاد
تا بر من خنده آن لب چون شکر | در دل من چاک‌ها زان خنجر مژگان فتاد



ره رو عشق کو کشش تو ایار شد	ور دو پی خنده خورشید سیار شد
گر تحمل است خود بار مرا عجب کم	مرضی شد چه عجب گر نکند ایار شد
از پی راحت دل گر که بی عشق	گر کمان ابروی من تیر جفا یار شد
عاقبت است روا با پاس سر دله که	در ره عشق است که هر که بدو ایار شد
کی شود محرم اسرار نهان دل ها	همه که را از حرم عشق بدایار شد

چون نسیمی ز غم عشق جهان آرا ولی
نیست یک دم که با تیر بلا یار شد

دل آتش نهادم تا بطور عشق موسی شد	چو موسی جان من از آینه نور تجلی شد
غبار عنبر چون از آینه جان زدم مجلی	جهان در چشم او ز آفتاب روی لیلی شد
بر انگور آتش یار ای در کران ای	کشش کشتی صورت عرائس نقش معنی شد
نگوی را که ز اقبال دربار از عشق تو	بر دامن تو از رنج از غم دوری تو عقبی شد

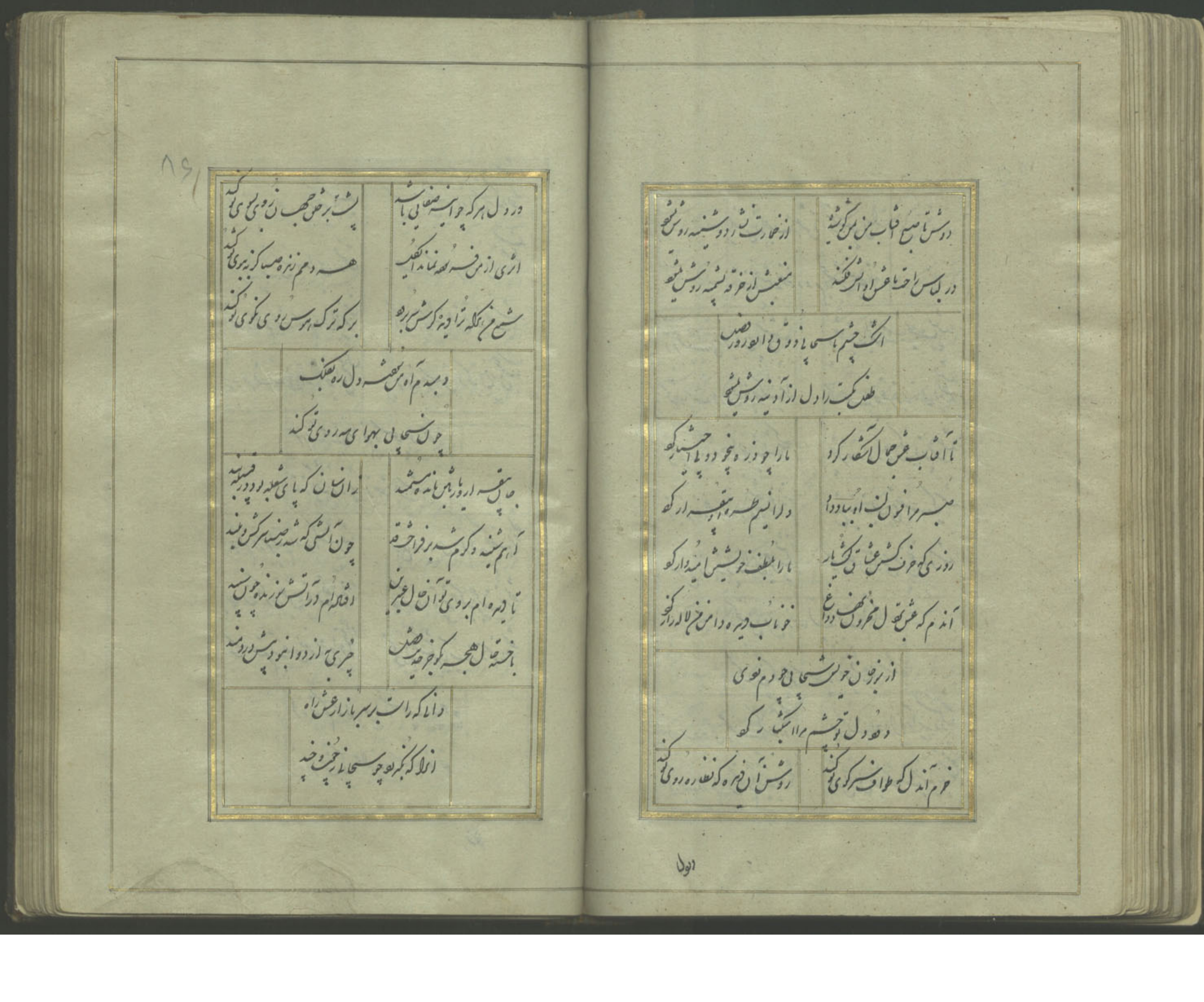
بجانم

نسیمی از بهر عشق تا آمد مسیحا پی را
غبار از چشمه خضر و دم جانبخش عیسی شد

از کرشمه ی خوبان پای بسته شد	چو آفتاب بلند است بهر بنشسته شد
کشادیش در روضه جگر که ترا	که همه چه عنبر تو بر روی در نظر شد
تو بجز جان و زلال لقا نیافت کسی	نفیر زنده دلان که با تو پیوسته شد
تو قبله در همه سوی عاشقان دارند	رخ نیاز بسوی تو همه گاه شد
صلاح و زهد ز پیمانه پلان مجرا شیخ	که عاشقان ز می عشق خود وارسته شد

کسی اوج وصالت نیافت راه که
کسان که همچو نسیمی ز خویش وارسته

در همه روی تو همه کسی به روشن شود	صورت احوال در آینه روشن شود
گر کهنه دارم سال و غم آب دیده را	آتش دل از شکاف سینه روشن شود



دوش تا صبح آفتاب من بگوشه | از حرارت شد ز دو شیشه روشن شود

در لباس راحت با عشق او آتش فکند | شمعش از خرقه پشمینه روشن میشود

اگر چشم با مسیحا ذوق و انور رو نصیب
طفل مکتب را دل از آدینه روشن میشود

تا آفتاب عشق جمال آشکار کرد | ما را چو ذره بیخود و پا آشنا کرد

صبر مرا فسون لب او بباد داد | دل را نسیم طره او بیقرار کرد

روزی که حرف کشش عشاق آشکار | ما را بلطف خویش امیدوار کرد

آندم که عشق تو دل محروم بهر داغ | خوناب دیده دامن خم لاله زار کرد

از بزم جان خویش مسیحا چو دم زدی
ده دل تو چشم مرا اشکبار کرد

خرم آندل که طواف سر کوی تو کند | روشن آن دیده که نظاره روی تو کند

در دل هر که چراغ صفائی باشد | پشت بر قبله جهان رو بسوی تو کند

اثری از من آشفته نماند آنکه | همدمم زنده صبا گر ز بوی تو کند

شمع من آنکه ترا دید کرشمه سر راه | بر که ترک هوس روی نکوی تو کند

دیده ام آه من آشفته دل ره تعلک
چون مسیحای بهوای سر روی تو کند

جان چه قدر ار و بار هنرمند | زان ستان که پای شعله بود در قسمتند

آهم شبنه و گرم شد بر فراخت قد | چون آتشی که شد ز ضعیف سرکش و بند

تا دیده ام بروی تو آن خال عنبرین | افتاده ام در آتش زنده چون سپند

با خسته حال هجر بگو خسته دلش | چیزی به از دوا نبود پیش دردمند

دانا که رات برسر بازار عشق راه
زانرا که بگریه چو مسیحا زچین و خند



برسرشم ز آتش هوای تو گل باشد
کی توان جستن از آن شعله که در دل باشد

سر بلندست میان شهدای ره عشق
هر که را سرور داغ تو حمایل باشد

در دو عالم نبود کام دل اهل یقین
آنکه از چاشنی عشق تو غافل باشد

هر طرف روی نهد ناقه لیلی مجنون
چون جرس ناله کنان در پی محمل باشد

صورت حال بدانم چو مسیحا بی خود را
تا نه آینه روی تو مقابل باشد

هر کهم در سر نسیم او هوا گستر شود
موج دریای دلم از به فلک برتر شود

جان اگر در عشق جانان قدر بیند دور
خاک کز تاثیر اکسیر محبت زر شود

مکه هستم تشنه جان لعل روح افزای او
کی لب خشکم بآب زندگانی تر شود

گر ز خاکم لاله رویاند مسیحا دور چرخ
از سر من کی هطلب باده و ساغر شود

یکلحظه

یک لحظه نسیم تو اگر دیر تر آید
از جان من غمزده دود برآید

آگاه شوم از سحر وادی ایمن
هر گه که قد و روی توام در نظر آید

آتش زند آئینه بجان شمع و خورشید
هر که که با او صورت خوب تو در آید

ای آمده خورشید رخت بر فلک لطف
باز آ که شب تیره ما را سحر آید

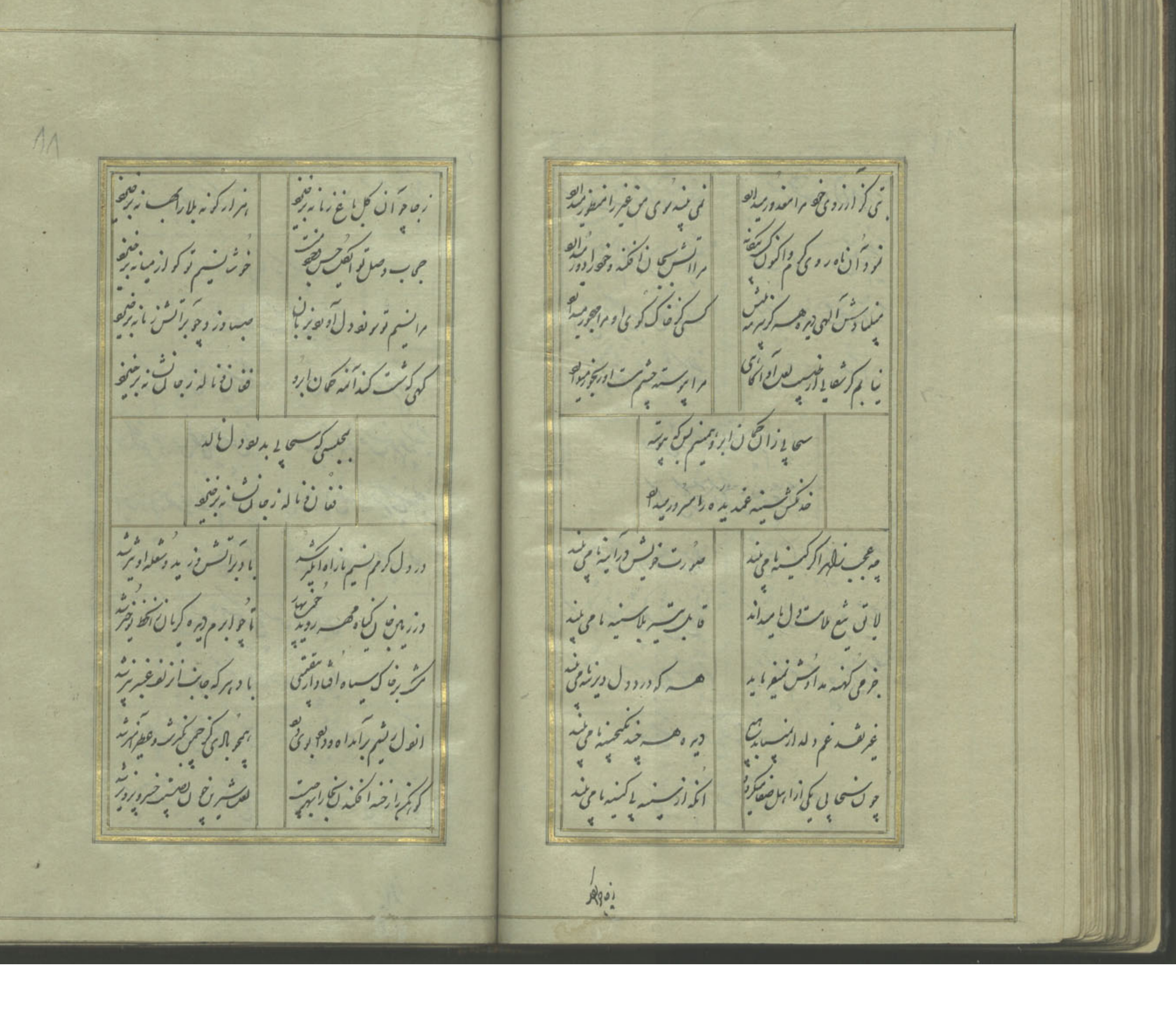
در عشق نه باشد و خرابم مسیحا
هر کس که در آن کوی رود بی خبر آید

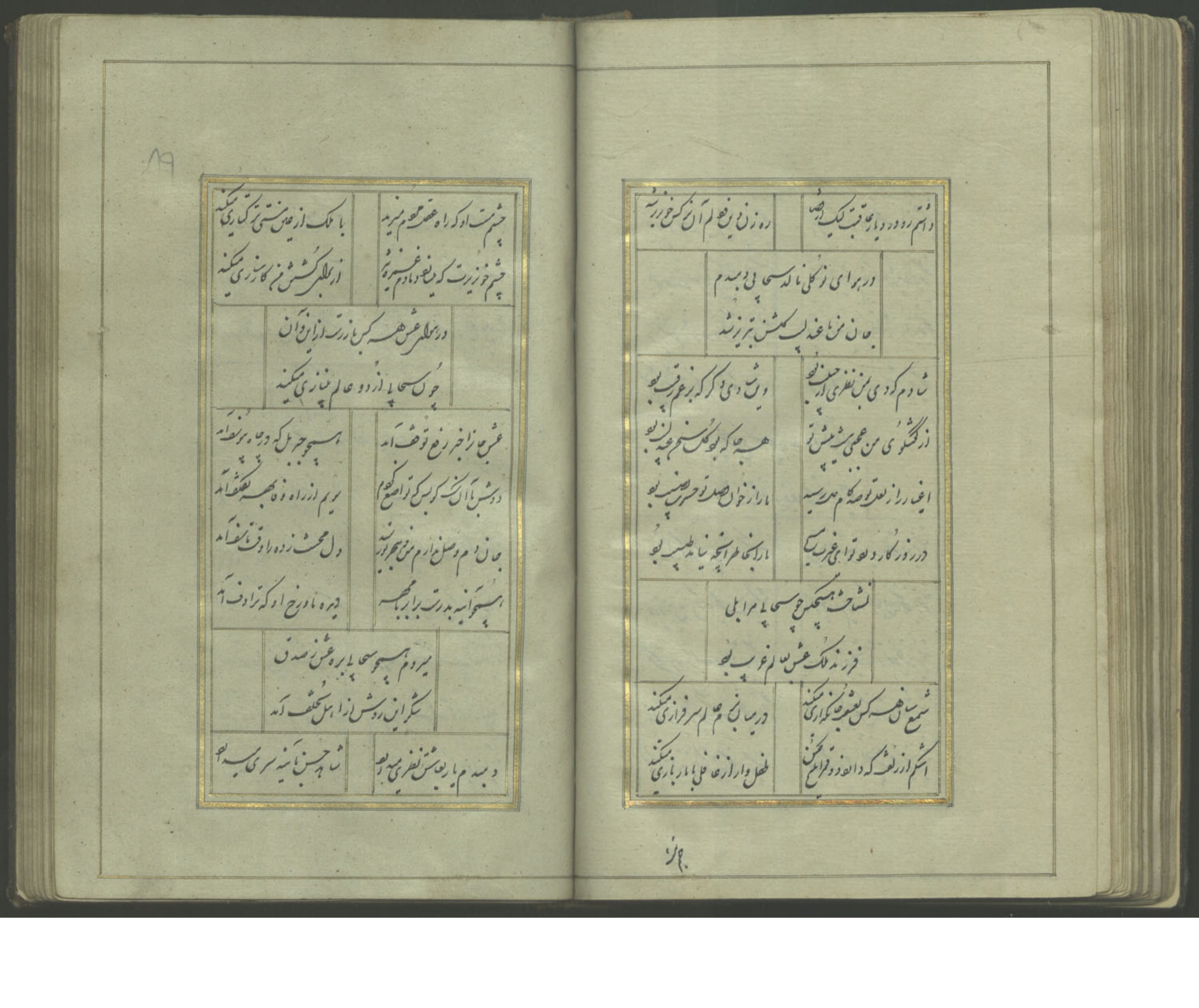
سوز پنهانش گرود هوم بسر بر سر رود
شمع آن گر بر زبان آورم بر سر رود

گر شود کاشانه ام بی نور و شمع شبستان
کی خیال آن مه از دیده تر رود

آنکه در مرآت رویش جز خویش را فهم
خویش را گم سازم چون از برابر رود

چون مسیحا مرغ جان زاسمان پرواز کن
کی به بام قصر آنند من کبوتر میرود





داشتم رو در دیار عجایب لیک از صبا ... ره زن دین فقیه آن کس خونریز بود

در هوای نرگسی نالد مسیحا پی بردم
جان من با غنچه لب کشش تبرزین شد

شاد کردی بس نظری از حسن خود ... ویش دی دیگر که بر غم رقیب بود
ز گفتگوی من عجبی پیش تو ... همه جا که بود کل مسیح غنچه از بود
ایغ را ز لعل تو صد کام جهد رسید ... ما را ز خوان وصل تو حرص نصیب بود
در روزگار دلم تو ای غریب کی ... ما را نجا طراحه نیامد طبیب بود

نشاط هیچکس چو مسیحا مرا بلی
فرزند ملک عشق تمام غریب بود

شمع سان همه کس بعشق جان بکاری میکند ... در میان جمع عالم سرفرازی میکند
اشکم از زلف که دل ز دو قرار بکشد ... طفل وار از فغان با مار بازی میکند

چشم مست او که راه عقل مردم میزند ... با ملک از حمایت مستی ترکتازی میکند
چشم خونریزت که بنا دادم غمزه‌اش ... از بلای کشش من کارسازی میکند

در بلای عشق همه کس بازرست ازان و آن
چون مسیحا از دو عالم بی‌نیازی میکند

عشق جانا ز خبر رخ تو هست آمد ... همچو جبریل که در جاه برنشسته آمد
دوش با آنکه کسی کو اصح کدام ... پریم از زره وفا همه بشکفته آمد
جان دم وصل دارم من بحر بر آرد ... دل محبت زده را وقت بنفشه آمد
همچو آینه بدر رخ تو برابر با همه ... دیده با رخ او که تر ادف آمد

میروم همچو مسیحا به ره عشق ز صدق
سکر این روش از اهل تکلف آمد

دیده‌ام باز عشق نظری میبود ... شاهد حسن با سینه سری بسته بود



نیست در حلقهٔ مستان می عشق فروش / همه که از پا و سر خود خبری می‌دارد
دم مزن نزد تو نبود صبح جهان افروزت / سخن عاشق صادق اثری می‌دارد
در هوایت طلب و سعی مرا دیده بشت / آن خوش آن مرغ که او بال و پری می‌دارد

شاهد منظر ما تنگ دهانست ولی / صد لطیفه در سخن مختصری می‌دارد

خوش وقت حریفی که بمیخانه درآید / نشسته و مستانه بافسانه درآید
ای آنکه شب و روز طلبکار وصالی / از خویش برون آی که جانانه درآید
ایطالب [illegible] جاوید دمی باش / تا ساقی ما با می و پیمانه درآید
در میکده عشق بجز مست کسی نیست / در خانهٔ آتش همه پروانه درآید
دلدار بره عشق بجز غم نبرد انس / دیوانه سرگشته بویرانه درآید
در خانهٔ ما نیست کسی غیر مسیحا / ویراز مقامیست که دیوانه درآید

بیمولاد

آیینه که او غبار دارد / کی نقش رخ نگار دارد
هر کس نگذشته از سر خویش / در کوچهٔ ما چه کار دارد
هر چیز که غیر جان فروشیست / در عشق چه اعتبار دارد
ای عشق بپیش همت عقل / تو مستی و او خمار دارد

آن سبزه خط که زیب گل شد / خاصیت نوبهار دارد

زبانم هر دم از وی نام گیرد / مگر این دل دمی آرام گیرد
کسی کز باده عشق تو مستست / کی از دست دوران جام گیرد
نباشد گر فریب دانه صیاد / چگونه مرغ را در دام گیرد
بسوز از آتش غم تیره رایی / که پیش پخته کان را خام گیرد
سحی پا هر که دست غیر نبود / ز دست یار جام کام گیرد

خط سبزه وش بر آن گل رویش چو باغ نو	دست صبا بهار که به نقش بهار نو

هم شمع سینه چون جگر سوز دل گداخت	مطرب بزم راه شراب کباب نو

در زمگاه عشق تو هر کس که راه یافت	خندان شد لب چو که او از شراب نو

وارستم از شب خودی و انجم خیال	تا شد بیان براوج دل آن ماه شد نو

تا یک سخن مسیحا پا ز آن گنج خرابات
عشق آتش بلا بجهان خراب زد

دلا که داغهای تو بر هم نشسته اند	گلدسته این کرچمن عشق رسته اند

آنها که از شراب تو یک جرعه خورده اند	مستان قافله شسته هستی گسسته اند

وارسته اند فاصل و باقی دور را	پیوسته اند با تو و از خود گسسته اند

دل بر فراز حال پریشان نهاده اند	جمعی که دل بحلقه زلف تو بسته اند

قومی که بی بزم وصال تو بوده اند	با دل شکسته زنجیر رسته اند

هر کز آن گلعذار بگلزار که رمی آید	باد بهار بی کسه خبر می آید

کر بار شد عشق جلوه نظاره خویش	آن پری آینه را کی بنظر می آید

همچو خورشید مرا شوق تماشای رخش	همه کاشانه سر از خانه بدر می آید

کفش خسته شدم یار طلسم کوی	کعف اندیشه زهجنه برمی آید

ای مسیحا پی پا آن نور که نور رخ شمع
روشن است آن که سر از جیب تو بر می آید

بار اسیاق آتش غم یاد میکند	گریا گران بکفار زمین یاد میکند

گل خنده میزند بگلستان که غنچه لب	آتش فغان است در خود و فریاد میکند

دلا که در گشت گرفتار در هوش	ویرانه از نهیب خود آباد میکند

چون با خبر شوم ز تو که خویش میروم	همه که که دل چه ز تو بیداد میکند

از حرف لعل یاد فتادم بکوه غم	شیرین جفا بتی است که فریاد میکند

از لعل دلکش تو دل افسانه می‌کند
دلکش فسانه ایست که دیوانه می‌کند

در آرزوی قامت شوخ تو می‌شود
مرغ بلا بشاخ بلا خانه می‌کند

سر از هوای عشق بعالم نهفته‌ام
شیشه ای کنج را به ره ویرانه می‌کند

صد نیش بی‌دل از غم او رده می‌زنند
شانه که زلف تراشانه می‌کند

همه چو دی که فکر لب دردنوش
کی گفتگوی باده و پیمانه می‌کند

سهوش اگر شه هم چو مسیحا بعمر یار
زان رو که یار جلوه مستانه می‌کند

عاشقان خو بکس نمی‌کنند
شهبازان مگس نمی‌کنند

گر بود ره بباغ مرغان را
جا بکنج قفس نمی‌کنند

نیست یکدم که فکر هم دوم
پیشتر ام پیش و پس نمی‌کنند

آن کسانی که در هوای تو اند
راه اهل هوس نمی‌کنند

ای مسیحا بپوش مهه جش
روی آتش بخش بنگر ز

کشش هر لحظه دامان اندوه کمن کند
کسی گر بار گیرد در جهان پای جسش کند

بی محنت و دم هاله در هر شکن ابر آغوش
که سیلاب سرشک من همه روی ... کند

رقیب افتاد گرجاک بر سر کوه کند
تباهی که که در قامت آن ناز ... کند

ندانم جان من روی جلا ... از آن شیرین
مگر پروانه شود او چو پاس ... کند

سحر پا در هوای آفتاب خوب نجه ان
اگر آهی برآرم شعله در چرخ برین کند

برداریم از رخ و جان دکان زنند
یک بی لعل ... چو ما از زبان زنند

از روز کار رفتم و دل کشته است
برخیز ای کفک رو بلا را میان زنند

دنیا مجوی و ازسخن جلش رسته باش
کم گیر لقمه و سگ نگاه دا ... زنند

غفلت ز یاد دیدن اغیار شرط نیست | دل با خیال او زده و چشم از جهان ببست

کم شو بیار خویش سحابی به پیش کس
گر خصم نخبه کرا امتحان ببند

واعظ ز وعظ خویش پشیمان نمی‌شود | داری زبان و لیک زبان دان نمی‌شوی

از زندگی خوشست غرض بندگی دوست | جان داری و به خدمت جانان نمی‌شوی

در کعبه وصال همه را آن فراغت است | اما تو مرد راه بیابان نمی‌شوی

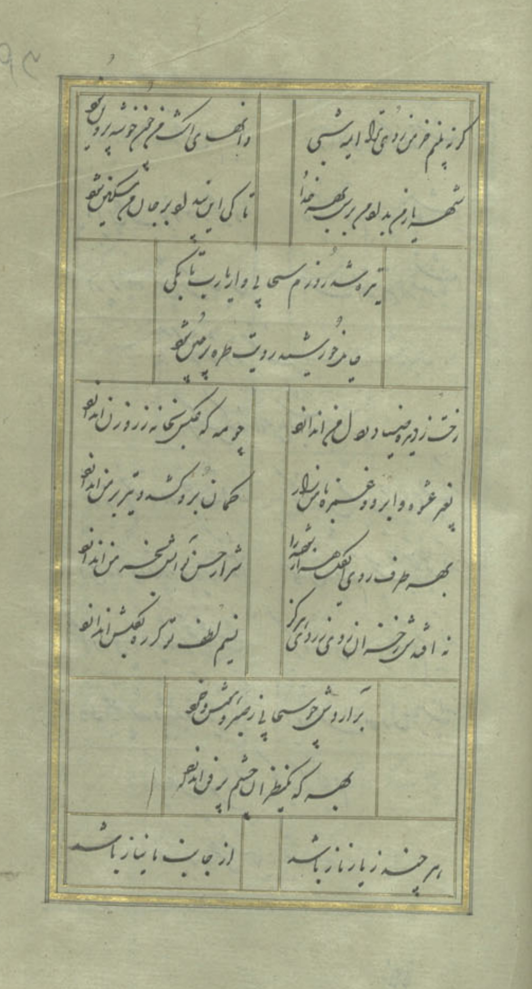
دل جمع شو ز خموشی ولی آدمی | فارغ ز گفتگوی پریشان نمی‌شوی

ای کفن زبانی تا سر تو لطف و نکوست
ملکخطه با سحابی گریان نمی‌شوی

زاهد به دور حسن صفابخشش شکراش شود | داروی تلخ گر ز صحبت ایشان شیرین شود

کی تا ز رخ بپای ایشان خجسته شود | بر بساط عشق گوهر و آنکه چو فرزین شود

گر زنم



از درد تو هر نفس دلم را / صد ناله جان گداز باشد

با این همه غزنه ز محمود / خاک قدم ایاز باشد

در پرده عشق ای سهیلی / هر لحظه هزار ساز باشد

آگه نشود ز نغمه او
هر کس که نه اهل راز باشد

شهباز دلم خسته درد طلب آمد / کز حسرت یاقوت تو جانم به لب آمد

دی روی ترا دیدم و حیرت زده گشتم / کان دولتم از بخت بد خود عجب آمد

گر روی چو خورشید تو عکسی نفکند / کز دوری تو روز جهانم به شب آمد

دل را ز جفا پیشه و اغیار بداندیش / اینها همه درد دل ما را سبب آمد

ای کش سهیلی تو ز بس گریه که کردم
ما را بره عشق سهیلی لقب آمد

زینسان که دل از بر تو وارسته نگردد / کس غیر بلا گرد من خسته نگردد

با قامت خم سمن یا در پای جنت / در دیده گرا روی تو پیوسته نگردد

آن شوخ که بگشود گره دل غمم را / یارب در شادی ز رخش بسته نگردد

پیوند ببر رشته مقصود سهیلی / تا رشته هستی تو گسسته نگردد

بر گنج وصالش نبود دست سهیلی
هر کس ز طلسمات خودی رسته نگردد

ز تاب عشق با همه چه لاغرش می‌شود / گر آتش همه چه می‌بیند تعز ارش خموش می‌شود

چو بشنوم لعل شکرین آنکه سزاوارش قند در / ای همه که که مایه نمک بر ریش می‌شود

بر روز صدا آخر رشته اندر قو آتش ترقم / ای همه کس آتش تش بایه تش می‌شود

بهر حب که رو انبوه ازان حرمزان / ز عشق انسان نمونه کافرکیش می‌شود

بیا انعیش هر آنکه جمع کرد که جام را / قرآن زی کرم عقد دور اندیش می‌شود

زین حسن عالم از آنکو رشته جز آنم
که شه میگرید از عشق تو درویش لیکه

زبان روی آنگور شسته دل را بو حشم آری
با تن شحن سحابی همه که آید پیش لیکه

آنان که قهر را به ستم فروخته
فردوس را بدانه گندم فروخته

جان برکفه در سر بازار عشق تو
یوسف زمان که حسن بمدم فروخته

جانی میان هم نفس تو زان گرفتن
خیش که در آب تقلم فروخته

گویا جز از حکم قضا نبودا شسته
با خوان آن که تحکم فروخته

رو زبر راه عجب سحابی که هوست
آن فرقه را که عجب و تعظم فروخته

پادشاه عشق ما است که طبیب بار گه
شاهباز جان سینه همای بار گه

تا شه اسکندر نجم افسر دو جهان
غذا لب جان زه تن سالاری بار گه

در هوای وا جمال تو مرغ جان من
بال همت زلیشان است عالم بار گه

آن شکر لب تا نمود آیینه رخ را
جان سخن چین طوطی شیرین زبان جا گه

چون سحابی پیر هوا از چشم من اشک نیاز
چشم او نوم نگاهی نازنینی بار گه

مست قدح لیش من جلوه کنان میرسد
گرد دم او همه را آتش بجان میرسد

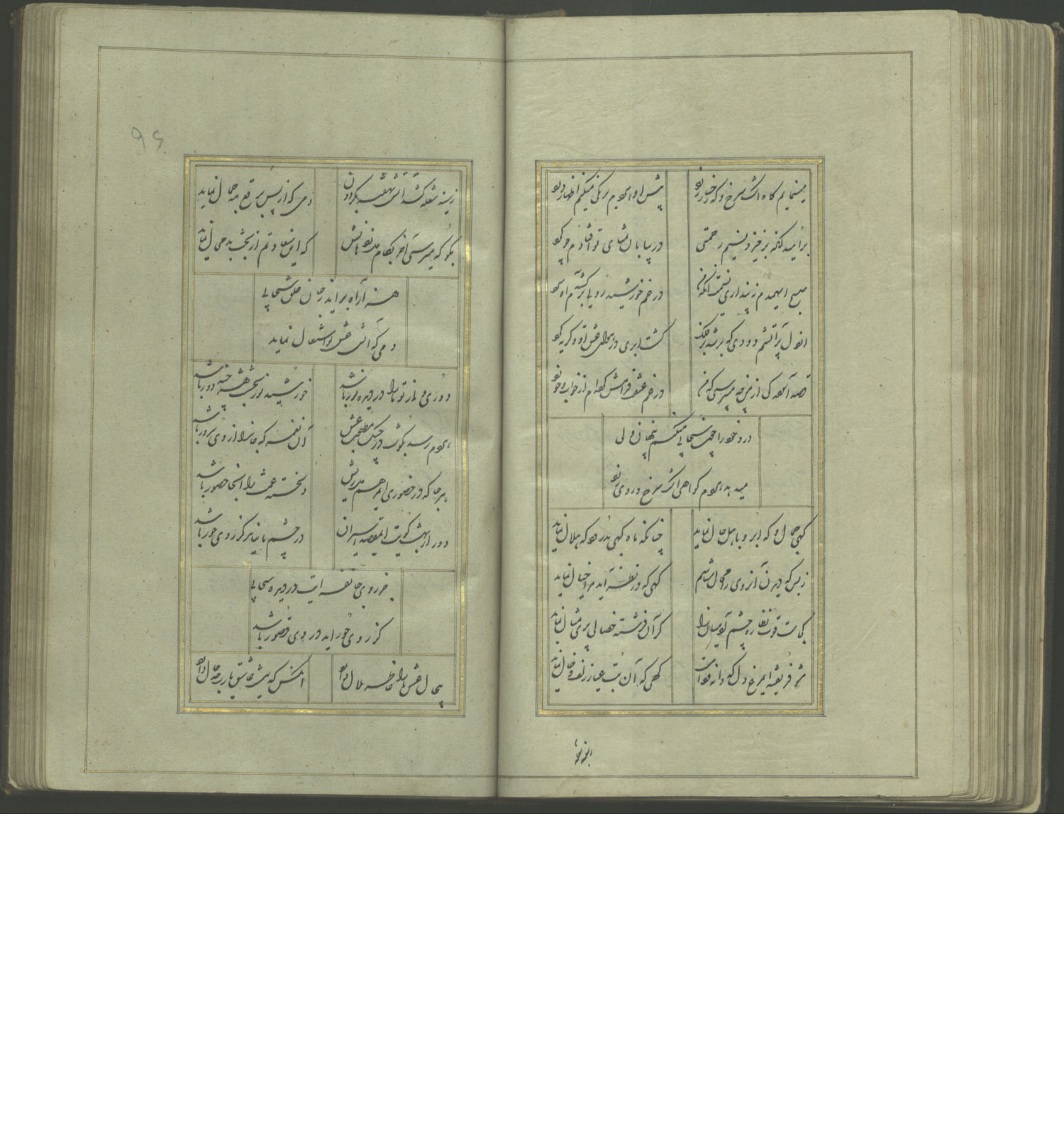
گر نرسد اگر نیف در صف مستان عشق
ور رسد از خنده به پیسه نغان میرسد

انوار انور عشق شعله کشش شمع وار
زانکه سرم پیر هوا گر زبان میرسد

کشته بردن رسد کار تو آخر زما
عشق اگر این بود کار بجان میرسد

با تو چه پنهان جان خوش شرح تمام که
میروم از جال حزن و قت بیان میرسد

از ضعف دمبدم دیده سحابی پر آب
در چمن کوی تو گریه کنان میرسد



بی شمایم گاه اشک سرخ و گه زرد ریزد / پیش او ز اندوهم رنگی میکنم اظهار درد

برآید که ز خیزد نسیم رحمتی / در بیابان شبی تو افتادم چو گرد

صبح امیدم ز بند اری نیست اکنون / در غم خورشید رویا برگشته ام اه سرد

از دل پر آتشم دودی که بر شد بر فلک / گشت ابری در هوای عشق او و گریه کرد

قصه آنچه کی از من چه میپرسی کنون / در غم عشق فراقش گفته ام از خواب و خورد

درد خود را چه مسیحا میکنم پنهان ز لی / میبرد اندوهم گواهی اشک سرخ و روی زرد

گهی جمال او که ابرو با هلال نماید / چنانکه ماه گهی بدر و گه هلال نماید

ز بس که دیدن آن از روی رخ جمال شایم / گهی که در نظر آید مرا خیال نماید

نگاه تو نقطه رخ چشم تو مثال / گر آن فرشته خصالی پری مثال نماید

ز فریفته مرغ دل که دانه خواست / گهی که آن بت عیار زلف و خال نماید

الوند

96

ز سینه شعله کشد آتش بهشت بگردون / دمی که از پس برقع به جمال نماید

بگو که میپرسی آخر بکام مدعی باشد / که این شعله دلم از عجب دمی ناید

همه آراه بر آید ز جان خلق مسیحا / دمی که آتش عشق اشتعال نماید

دوری ممار تو تا در دیده ام رباشد / خورشید نور ز حجب هفته دو رباشد

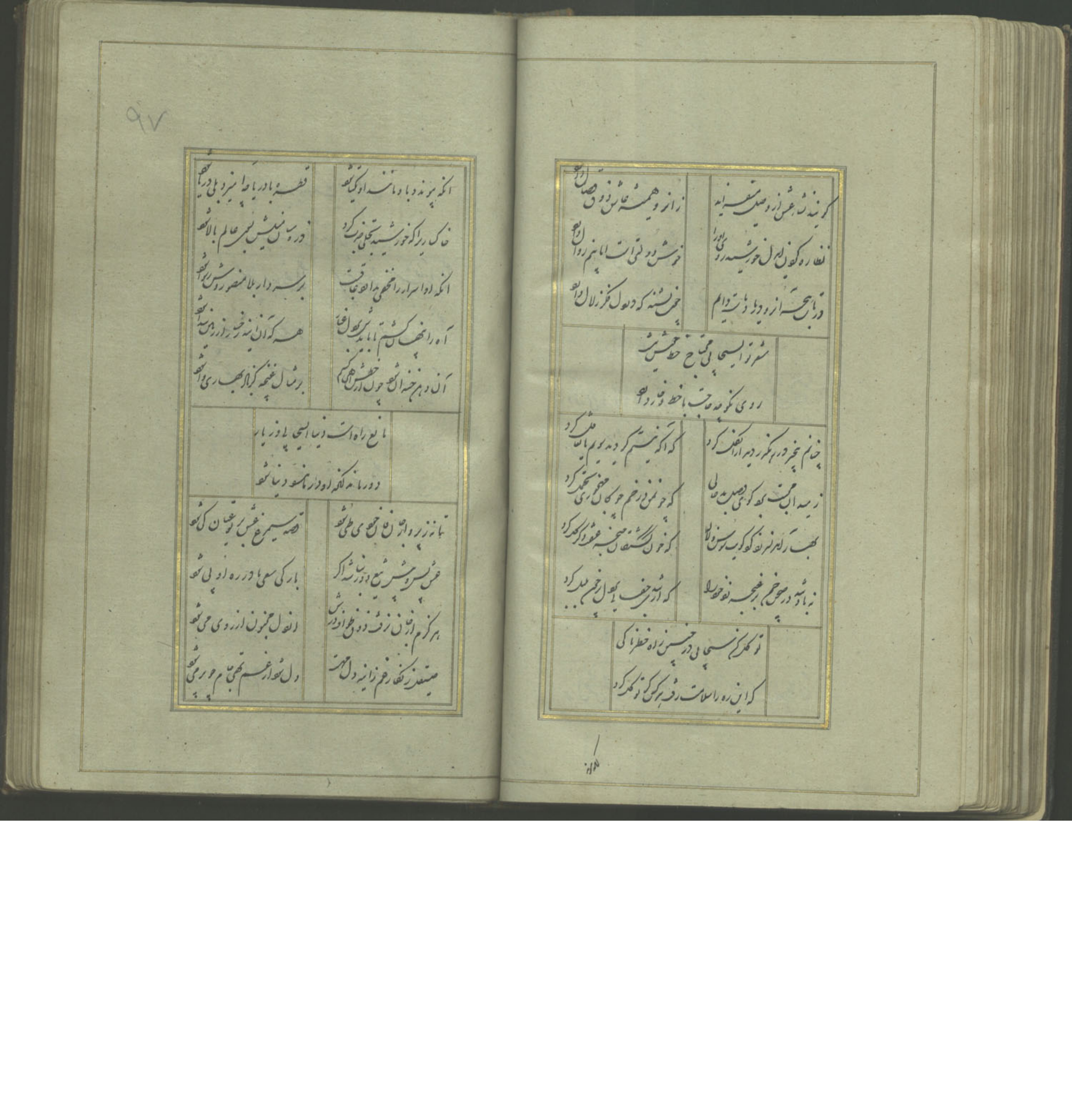
اندوه رسید بگوش در حسن مظهر عشق / آن نغمه که جانش از روی دور باشد

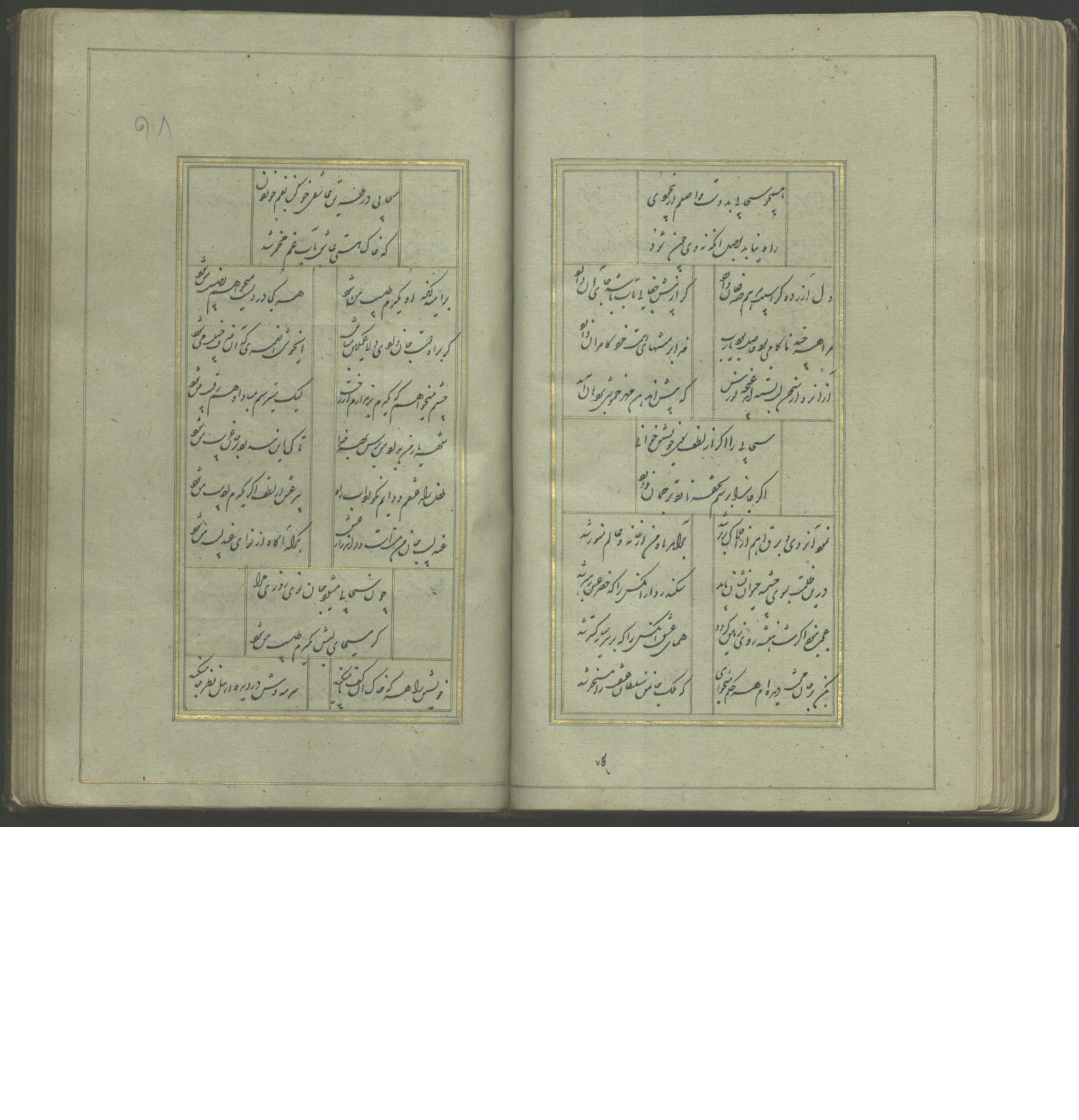
هر جا که در حضوری ام هستم مبرایش / دل خسته غم بلا ای حضور باشد

دور از بهشت کوی تو انقصه ایران / در چشم ما نیاز گر روی حور باشد

خوروی جای نغمه ات در دیده مسیحا / گز روی حور آید در وی قصور باشد

بحال عشق ما خاطره ملال دارد / انکس که پیشه عشق یار جمال دارد





حالت آتش شمع تا آتش جان من نکند / شعله آهم دمادم میل بالا می‌کند

که ز جام عشق او مستیم و در پیرامون او / باده مستی عشق برای نشئه می‌کند

وقت لطف و رحمت در نظر پیر است / سیل سعی گوش چو باشد رو به بالا می‌کند

تا سحابی پیش دیوان عشق شاه شد / نامه ترک و گره لحظه لحظه ال می‌کند

شاه ما زخان من تا در نهایت گشاد / خانه من پا به نت خاک و حس برباد بود

رنگ سوی خانه چنان است از زمین مقصد / تا خیال او قدم در خانه چشمم نهاد

ای که هستی در نظر از حور و غلمان خوبتر / رفته در کوی تو با روضه جنت باد

خواستم عمر درازی لیکن از بخت سیاه / هر گره از زلف او در رشته جانم فتاد

ای سحابی از طلب کعبه مقصود خویش / در بیابان طلب سرگشته‌ام چون گردباد

نه رو یا رو غم اشک نمی‌باید / سحابان رسیدم و دیدم دوا نمی‌باید

گسسته صیقل ظلمت نوای عشق شد / چو سینه آینه او صفا نمی‌باید

ز دیده آنکه نشوید غبار خودبینی / هنوز از آن بگرد در تو راه نمی‌باید

ز بس که اهل وفا سر نهاده‌اند به کنج / بر آستان جلال تو جا نمی‌باید

سحابی از همه زان گشته است بیگانه / که در زمانه کسی آشنا نمی‌باید

ناقه ترک اگر قطع بیابان نکند / ره رو عشق طواف حرم جان نکند

خسته عشق ترا آرزوی صحبت [illegible] / صاحب درد تو اندیشه درمان نکند

هر گدایی که نشد [illegible] تو در [illegible] / هوس تاج کی و تخت سلیمان نکند

خضر اگر لعل روانبخش ترا دریابد / بار دیگر هوس چشمه حیوان نکند

هر که یابد بر کنج وصال تو نشان / چون سحابی طلب عالم ویران نکند

نیل عشق تا ره دیوان صورت آورد | بت بی شحنه دارا سر در بست آورد
همای عرش پرواز پی پابار چراغان | برای دانه و آن فرود خاک پست آورد
زجان ها توان خم تا کمر خسته نخود | دلم همه گر که یاد غم اشکم بدست آورد
زجور لاله رخساران بخود داغ جگر ریزد | گلی گر باغ عالم غارش سنگ پست آورد

جهانا ذره وش سرگشته عشق تو گشت لا
مسیحا مهر چهر تو از صبح الست آورد

از آن انگه چو حسرت دستم یاد آید | که آتش اشنا از گریبان تو آید
مرا حالت کشعر مجموعی از تو | که این لطف و کرم از ابر احسان تو آید
خدنگ سینه ام را که تو مکن گوشه بنا | گر این سخن که در فته زکنعان تو آید
حدیثی که از جمعیت دل مگو جانا | مرا از زلف پریشان تو آید
براه اشک ریزی مسیحا رفته جان لا | گر آن نفس عیسی نفس که از جان تو آید

بجز حکایت یاری که بر نمی آید | دگر دهان تو هیچ در نمی آید
ز ده حسن تو خیر عشاق آن آری | متاع را ز خریدار قیمت افزاید
بجا نه که درویشی خم تو خوش روشی | اگر بهشت بود دل در او نیاید
غبار غیر نبود لیکن عشق یار مرا | چو صیقلی که ز آینه زنگ بزداید

بتی که خواند مسیحا پی غلام خود بالا
طفیل خدمت او هم هر چه فرماید

تا گرد راه هستی از چشم جان من شد | سری که بوی نهان خاطر شان من شد
باشد چنان که سو بود مو سوی آتش طور | بر ره روی که روشن از نهان من شد
جز شرح سوز جگری با و لب زبان شمع | در بزم عشق گشت با همزبان من شد
صبح چو بیمار حسرت مرم روان گریه | در هر کجا که روزی بر دروان من شد
جان در شب مسیحا چو مرغ در نفس بود | آن کلبه ارا آمد آرام جان من شد

هر دلی کز لطف خوبی سراپا ریش شد
غنچه‌سان خون در گریبان‌های پای خویش گشت

دیر الفت ساکن کوی خوبان در بار گشت
بلبل بیچاره نالان جا به پای گلشن بدید

باز شد چون دیده یعقوب چشم جان من
تا از آن لطف نسیمی در مشام من وزید

تا وگ سینه او و شمشیر جفا و جور بود
آنچه بر من در ره آن کج‌نهاد آمد رسید

تیره کی عاقبت آیینه دل پاک نیست
هر که او چون مسیحا پا بالا روش کشید

آن شکر لب که نظر سوی مسکین کرد
گریه تلخ مراد به وکیلی شیرین کرد

گذر از خوی به غش گردباد و قصد
قطع این مرحله کس که زبان کرد

عرش پر حسن جان من مسکین بود
آنکه خبر تراز رنگ گل و نسرین کرد

دوش بشنید زلف تو دگر کشی ابزار
دست بگذاشته گلدسته هر شاه آیین کرد

چون مسیحا پا صفت حسن تا گفتم
هر که بشنید سخنهای تر تحسین کرد

دلربایی تو با ما ل کنعان داده
اگر بر دارم از کوی تو دل آن جای آن داده

نوید وصل خود را ای پریزاده جان
مسیحایی اهل دلان را تا نوید وصل خود دادی
طمع کی زد وصال ت چو من کامه جان داده

چو گل بشکفتی از فیض نگاه در دلی گلکش
دلش چون غنچه ز خوش شد بسم وز نهان داده

گر نورو کدازم شمع او و شش سر از عشق
که شرح نور سیماش سحر که بر زبان داده

مسیحا را که آورده بیان دلنوازی
امید جرعه از رحمت پر مغان داده

خط از رخ تو نقاب حجاب بالا کرد
بهار حسن تو آخر عجب گل وا کرد

نقاب شرم ترا دست غیر یک سو هست
گل عذار تو عاشق هزار پیدا کرد

اگر چو شیشه به صبر جمال سوی تو شد
رخ تو بر سر بازار حسن غوغا کرد

از آن زمان که تو رخ تا فی کسی زیبا
بلا و محنت اندوه روی با ما کرد

به بزم وصل مسیحا بی میسر ام رقص
زبس که عشق ترا پرده نور در سوا کرد

آنکس که درون تنم آتش فکند به
من نخواهم ز گریه و او نشنید به

درد مرا دوای طبیب است مهربان
درمانم کان و دل بشکر خنده به

چون نکند رم ز خویش که آن مصحف جمال
همه دگر از غیر تو کنند به

یک جهت نیست هر دو جهان لطف را
آن چهره زال این که بهانه جدید به

پیوسته شود پراکنده کی اسیر
همه بنده که ترک خود او نمیکند

گاه باصد ستم راضی گر شوند
که با نواع کرم شاکی گاه شوند

که بیک غمزه دهد هر کس او برام
که بصد درد لیکس کرد و صبر از نشوند

شادی همه دو جهان زانجوی نستانم
گر غم او بمن شود خاطر نه شوند

تا نفسی هست کم شوم از که شاد
سر نو از خویش مراعات و جان نشوند

کم شری همچو سحابی و نیابی خود را
حرفی از باطن خود گر تو ظاهر شوند

شوران صفت بر جهان نگه نکند
پیداست که آتش بر آن نگه نکند

افروخت قلم ده بر آید سر او
آحال من عشقم جان نگه نکند

دل بر ورق عشق که شکر شکنی کرد
خود خون شکر کلک زبان نکند

عشق است که بر صفحه اش صورت جان نکند
با دست صفا نقش جهان نگه نکند

ما خاتم عشقیم و ز ما جمله جهان همه
از صورت ما حاش نگه نکند

آنکس که شد عاشق او را هلاک بهتر
جسمی که جان نداد در زیر خاک بهتر

هر سینه دلی را گر عشق نشد ده ای
آن دل که ز خویش تر و آن سینه چاک بهتر

چون کام در رو نیست معشوق بلا رها شد
پیوسته جا شد شاد دل و ناک بهتر

چون نیست غیر معشوق الا اثبات جا
لوح ضمیر عاشق از غیر پاک بهتر

گر زنده کی سحابی صرف وصال نبود
از شمع هجر تا [illegible] شمع هلاک بهتر

بوی گرم بدست تا رحیستار / غصه کهنه ز دیده میرسخت بر کنار

با همنفس مطرب عشق تو ام چونی / همدم تو بلبل انوال من بالهای زار

رقم سانع باد لحن غنچه پر زخون / از جور یار وطن قفس شیره کار

هسرانه بلبل زیان چه حال من / فریاد از غم گل و دل از جفای خار

قد تو کربسته اند بر او اهل عشق هر / شاخ گلی است بسته بر او غنچه صد هزار

گاهی در آتشم چو سمندری و گه در آب
زین سینه بر آتش و زین چشم اشکبار

شوق بلبل چه عجب جلوه گل را بنگر / جنبش شاخ و میان غنچه به گل را بنگر

ای که پیش رخ او جای ملامت پرسی / تابش مهر میان چون شش در ابنگر

لب گشا با سخن عشق و کرامت بنگر / از کلام الهی سوره قل را بنگر

رحمت از آب بروان ای و سکاکی تکرین / پای تکرار و بر دو در سر ل را بنگر

ای که

ای که جستی خبر حال سحاب بر روت
گریه ابر بیان خنده گل را بنگر

روی زیبای تو تجلی که بر آید بنظر / نور خورشید که بی ابر بود روشن تر

در حدیث خوش او رای عقل است بدیدست / خار در آب توان یافت زیبا شرار

جان فنی بود ای شوق تو بگیر است ببین / قصه در معرکه که عشق تو انداخت پر

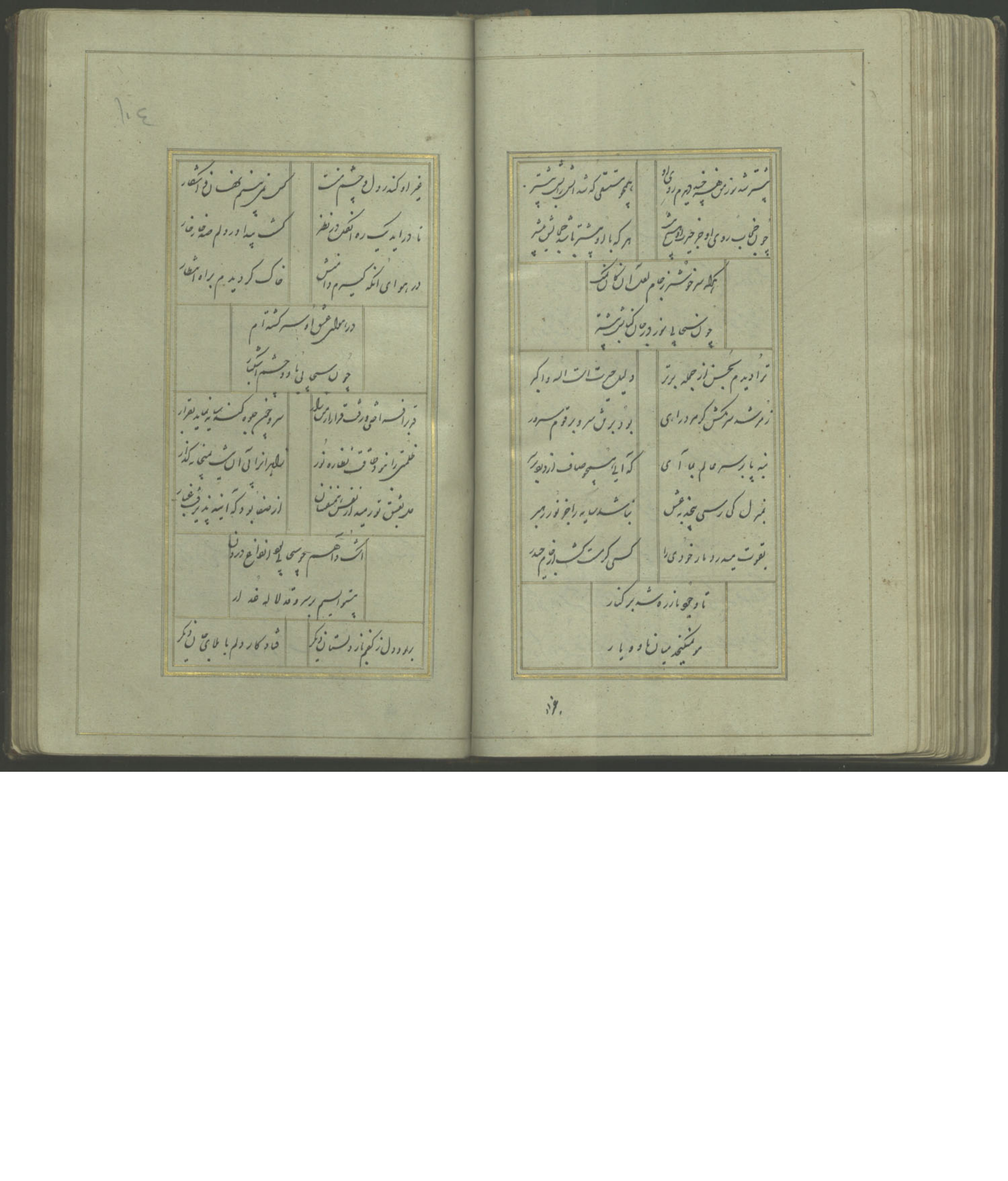
چشمه چشم تو گر پاک شود شب بید / جلوه صورت معنیش ز مرآت صور

قطره اشک من از عشق تو جوی آن زیست / طفل پا رتس معلم نکند درس زبر

ای که از میکده عشق طرب میخواهی
باده خور هیچ سحی با دو غم دور مخور

همکه با او بیشتر باشد تماشی بیشتر / ذره هرچند که باشد اضطرابش بیشتر

ذکر او هرچند کم شد اشتیاق من فزود / همکه نزدیکتر شد بیش سر آتش بیشتر



۱۰٤

زاده دیدم بحسن از جمله برتر
زمین شد سرکش گر مرو درای
بنه پا بر سر عالم بیا ای
بمنزل کی رسی بی جذبه عشق
بقوت میبرد مار خودی را

دلیل حجت الله واکبر
بود در برش سرو بر قوم سرور

تا دو چو بازو شد بر کنار

وصال اشته نکوکن ای اجل وعده | فدای راه که امان ده مرا زمان دگر
نزن بر تیغ لعل مرا همان اکنون | که گشته شد بستم باز نازان دگر
ز عین فتنه برابرو که باز برو | بقصد قتل من خسته دل کمان دگر

حدیث خوبی سیحا پای بهان رم
گذشت بر سر همه کوه داستان دگر

چشمه چشم من گوهر پرشده هنوز | سرو بالا ترا الوان جان بسته هنوز
زآتش حسن تو ای شمع جو روانیار | شعله سر تا قدم ما و تو در جده هنوز
شب تاریک غمت لعل برانداز و برات | کوکب اشک چو ستاره در ره خسته هنوز
گره از باغ سهی قامت من رفت | سرو از حجت قد تو سر افکنده هنوز

قامتم خم شده از غم چو سبحی لا
پیشوا شم از لطف تو آزرده هنوز

ما فتادیم ز پا عشق سبک خیز هنوز | شعله آتش حسن تو آتش انگیز هنوز
شکر فشته جهان شد تا راح لبها | شیوه غمزه غماز تو انگیز هنوز
عالمی در رهت بخون آغشته اند | چشم رفته او در سر خونریز هنوز
بزمی قرن شد و ز حقت نکو نشد | رفت بیماری و من خسته پرهیز هنوز

عالم از بوی سر زلف تو بوده شد
وبه مو الصبا غالیه انگیز هنوز

جان بلب آورده و دل خاطر | محمل عشق جانان تو آید دل جرس
گرفتم دل گفتا مدید بستم نیست غم | بو دل من زین جگر داغ شادی برس
از هوای کوی او فتان کشته در نفس | ناله برخ از غم گل از شب در قفس
مردم و یک پرسش از بعد تو ام صبر شد | جان ما سینه تکلیف تا دیده ما هوس
التجا کس چو یار از حال تو آگاه نیست | دیده من را نماند همچو لیلی هیچکس

از جگرم تشنه‌تر لب او نیافت کس | شکر فروش راه شکرلب ست ترس

از همه او برفروخت ناله و تب | چون نفس صبح و کاروان و فغان جرس

زان که هوای صبح بناگه سر خوش | پرواز رخ راند به بوی درفش

عشق تو ابدالم و کلام قسم آرزش | در پیش سیل سیه شر چو بند در خس

زانکه من ز رشته زنهار ای گره خس
یکدم بشکنم چو سعی پا ز گریه پس

ای همه ایام به دور از لطف تو خوش | خوش چو مه هم ره رسم و نفس

براه سرو قد آن شکرلبان مخدوم | خوش انگشتی که زلف او پا بهوا و هوس

پا و شمع ره عشق شتر انداول ها | که وصف رقص جمر به صدای جرس

پرسش حال برانداو توان داش | کز پیش آتش نوزان صحال اولو خس

زان صحن سعی پا بده بهر قد | چه بت کنج نهان زا که بوی ها هر کس

گردون کمان تیر فکند آن شراش | ای دود هوا که در آن بی جاش

به ارباش کم شرافزون او گرد | بسیار چمن تو خواب فتاد از نه اش

پیش نکنج مست و نشین بزم او | بشنو حکایت من و بشنو از راش

تو طایر خجسته و بهر وقت تو | که ات دلبری و داش دراه اش

اهم کشیده شعله و در شرح نورمن
باشد زبان حال او کره زبانه اش

بس که چون رخ رشته می باید رخ راه اش | شمع پیش رخ میکرد دود دم زه اش

دل نوستم به زلف انه و دوانکه گون | قصه جان تا توانم رکش رخ نخواره اش

عشق آن لیلی شمایل که رااو جان | ساخت در دلم غم غنچه صد پاره اش

با تو خوابید آن بده همه راه دل کج | گر شمع جور خواهی آتش صد پاره اش

وه چه دل سوای جو میکشم با طبع | گریه اند بر من دل خسته نهاده اش



در صفات عشق رسم و راه ذات عشق
عشق با یکره سراسر پرنیان خوانده
بلبلان را در خروش آورده حالات عشق
شمع سودای تو داغم در جنون داد اقتدا
آتش آه من هم از شور دلم خواند

گوهر را بر جبهه خورشید بود اطلاع
رقم از شبهه خود که دل را عین ابداع
در زبان گفتگو شد راه گوش استماع
این بلا را نیست یکدم بر سر من انقطاع
کعبه ابرو هو از دریای اشک ارتفاع

تا بدست عشق دادم کلک خط طرازان نگار
چون نسیمی یا بکنم هر لحظه نقشی اختراع

گشت مجنون قدر لیلی و شش فن سر و باغ
در فضای دوست نالیدم از این سبب دو
رفت یار و گشته پا و چراغ
تا بود رخسار تو باید زمهر و ماه باغ

بر سر او زر اشیان کلاغ نهادند داغ
با بلای عشق از آن شعله کی آرم فراغ
بر هوا یک بر و نم ده چراغ آن باغ
آری اری شب جای رو روشن با چراغ

چون نسیمی پایت در کوی رسم پناه چه کار
زانکه بلبل جای در گلزار به افتد زاغ

یا بدم سخن گوش تو بهمه دل شرف
نه غم تو باعث افغان دل مرا
دانی که چیست حال تو را خط زروی حسن
جایی که بهر او نه دمی سر جو باد

گوهر شکسته قطره گر در دل صدف
بی ضرب تیر نامه ی حال از صدف
سلطان نشسته فقه و سپاهی کشیده صف
عمری که صرف او نکنی شد و تلف

شاهم چون نسیمی پا دو شمعی از دو کون
یعنی که گشته ام گدای شه نجف

یا نه شها مضطرب حالیم از جهان عشق
برامید لطفه یابم گوهر وصد ترا
گونه گونه دمبدم رسید گلهای بهار

مهر و مه سرگشته چون گوی در میدان عشق
قطره آب گشته ام در بحر بی پایان عشق
در ریاض جان زمین باریده باران عشق

عاقبت در کشش عشق گریبان گیرش
همره همچون جان روحش بود در دیوان حبس

چون مسیحا پا ز خویشش بار کن دیگر با قدم
تا در آید در شبستان حرم جان عشق

عشق پیدا کن که گردی از غم عالم خلاص
بس که بیهوده کنی فکر عبث هیچ اورا
تا نشدم لذت شناس درد و زخم ناشاد
با غم عشق تو بگرم عالمی را اسیر نیست

وه غلط گفتم که عالم را کی از غم خلاص
گشته ام از بلای سوز و غم با هم خلاص
گشتم از سودای و ... غم بر هم خلاص
وای جان من گزین غم نشدم بگرم خلاص

هرکه در آینه دل میکند یکره نظر
چون مسیحا میشود از فکر جام جم خلاص

یارب او را از جهانی دل با چیست غرض
از جفای دل بپیچی با چیست غرض
دیده‌ام روی گر دیدن گلعذار سبو
دل بعد از شادی بی ما چیست غرض

کار مشکل در همه آسان گرداند
هر زمان مجهو دیگر نقش جان زلون
حل کرد آنکه بیک مشکل چه غرض
همدم از شمع چراغی بی چه غرض

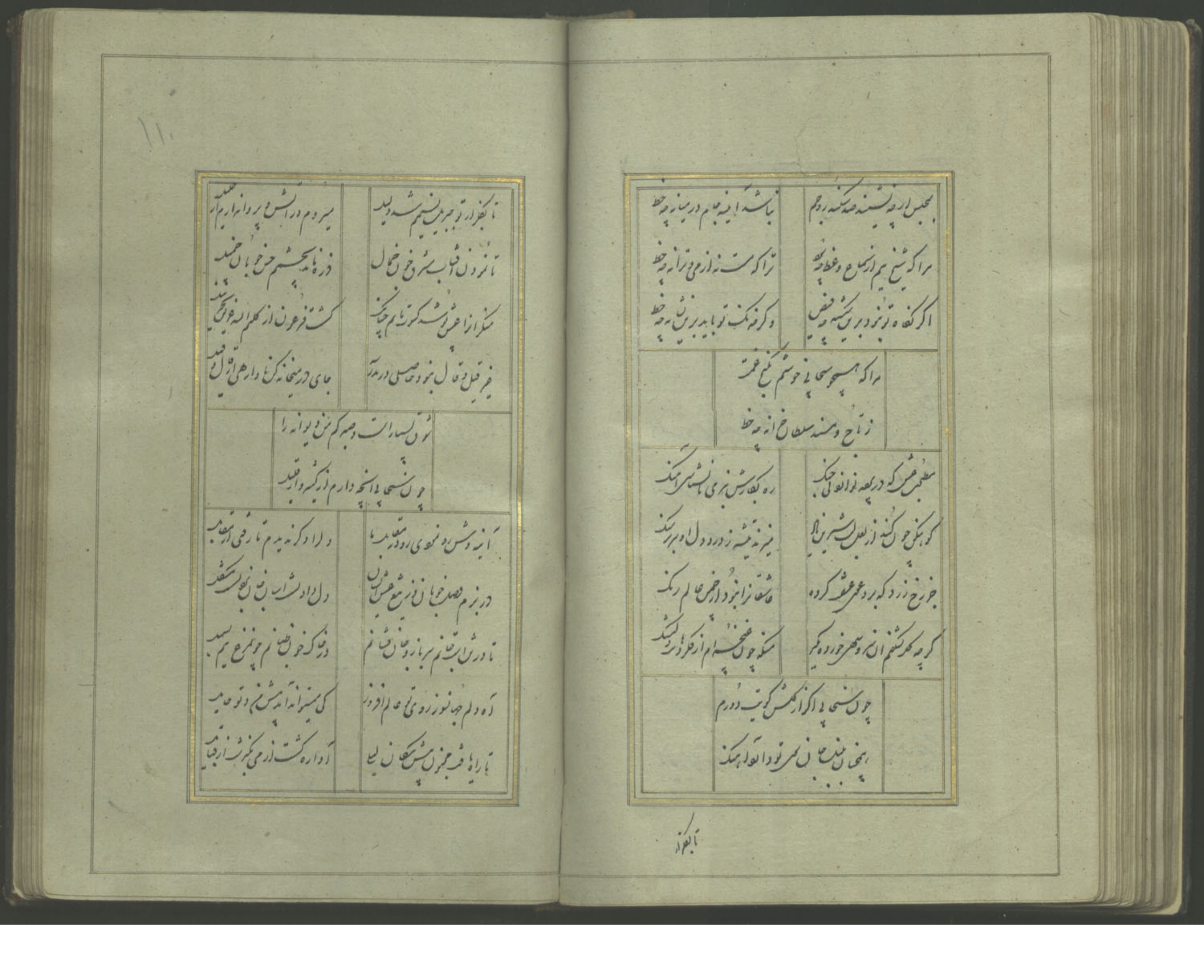
جهد کن تا چو مسیحا بدید گشته عشق
ورنه از پرورش آب و گل با چیست غرض

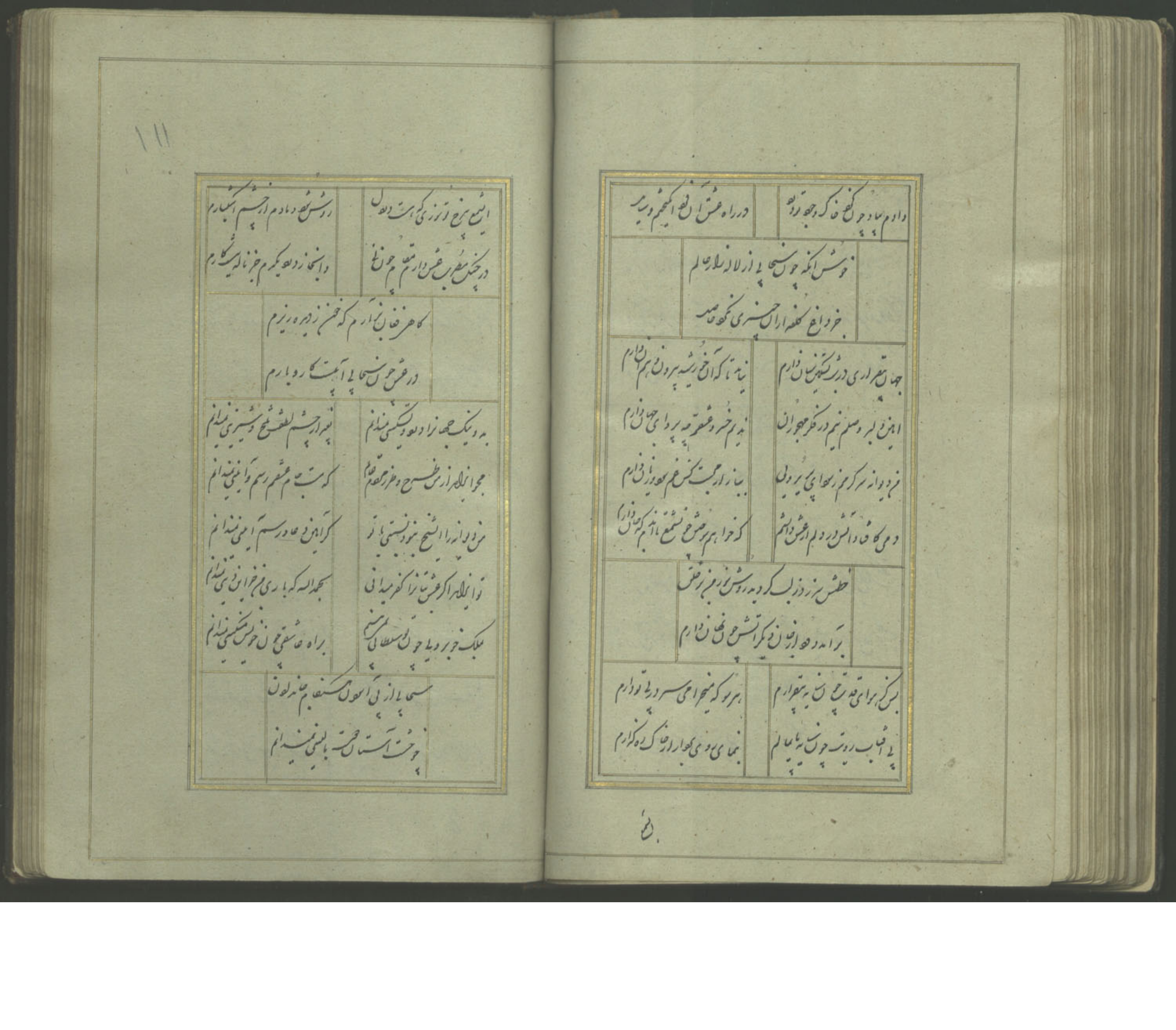
در طریق عشق بگو تا عشق اختلاط
تا شجر عشق چراغ صفات عالی
گم گشته وسواس عشق در صفات محیط
تو ابر و صف عشق ورد تو در آداب عشق

چون تو گل که بود خوش آید چطو
کی شناسی ذوق عشق و جوش و انبساط
هر که او را راز دان عشق بود ارتباط
تو چمن گلبنه و راه تو بر سم احتیاط

چون مسیحی پیمانه شدم در دامن نور عشق
فارغم از فکر اندوه و غم و عیش نشاط

بکر جام می از کدش یا نه چه خط
جمال عشق تا شکی از فسانه چه خط





دادم بباد چون گل خاک وجهه تو | در راه عشق آن فقیه اکسیر و یار

خوش آنکه چون مسیحا پا از لاله زار عالم
خرد داغ کلفه اران حسنری نکوه حامید

جان پیغاره‌ای در بزرگ کهن سان دارم | نیاید تا که آن خم ریشه بیرون هم پنهان دارم
این دلبر وصلم نیم در فکر هجران | ندیم خسرو و عشق و تپه پردای جان دارم
نه دیوانه سرگرم ز سودای پری ولی | بیا زار محبت کش غم به ویرانی دارم
دمی کان شد آتش در دلم از عشق داشتم | که چرا هر صبح چو شمع با آتش که جان دارم

خطش بر زر ذر لب کرده روشن زمین زرهقش
بر آمده دود از جان دیگر آتشی چو پنهان دارم

بس گر برای قد چو سرو پنهان پا بیقرارم | هر سو که میخرامی سر در پی تو دارم
پای آفتاب روی تو چون سایه پامالم | بنمای روی که از جان گرد ره گرفتارم

ایم

ای شمع پر ز ترزی که هست در دل | از آتش غم دمادم از چشم اشکبارم
در انجمن مطرب عشق دارم تقاضا چون نغمه | و انجا که زد تو یکدم جز ناله‌ای نگارم

کاهی فغان برآرم که خون ز دیده ریزم
در عشق چون مسیحا پا آهسته گرد یارم

به رونق جهان زاد تو کشتی میدانم | پیغام از چشم لطف شیخ و شیرین میدانم
مجوانه از شرح و طرز تقدم عالم | که هست هم عشقم رسم و آیینی نمیدانم
من دیوانه را ای شیخ منه دستی بار تو | گر آیین و عادت رسم آیینی نمیدانم
تو ای زاهد اگر عشق ما را کفر میدانی | بحمدالله که باری من خراب دینی نمیدانم
ملک خوبرویان چون تو سلطانی نمی‌بینم | به راه عاشقی چون خوش مسکینی نمیدانم

مسیحا از پی آهوان جستم جان گذران
چو هست آستان حق با نیستی نمیدانم

براه عشق او آن که در گرمی تب میرم / چرا امید وصالم نیست یا رب در طلبش میرم

عتاب آلوده گفتی یک سخن جانا من از رشک / که از تلخی حرف و که ز شیرینی لب میرم

ز شوق آفتاب روی او هر صبحدم میرم / چو یاد پیچ و تاب زلف او هر نیمشب میرم

نمی‌یارم ز رشک خنده‌ی آن هر وقت / به بزم بیخودی هر دم ز رشک آن طرب میرم

به بزم وصل آن عیسی نفس جانا شوم یکدم / زهی دولت مسیحا گر درین جان طلب میرم

عجب از عالم اگر غمی داریم / که شاه به نشستیم و عالمی داریم

جدا از شمع جمال تو ایم به همه / ز دود آتش هجر چشم پرنمی داریم

هلاک درد تو ایم از کرم زبان تری / چرا جراحت دل امید مرهمی داریم

چو از خضر و مسیحا کنیم یاد که ما / چو فکر خط و لب یار همدمی داریم

شب فراق تو سی با صبح گوشه‌ی غم / بیاد طره او حال درهمی داریم

ای شمع

ای شمع چو پروانه ز سودای تو میرم / بر گرد سرت گردم و در پای تو میرم

خواهم که نهی پا بر خاک من ای سرو / روزی که به یاد قد رعنای تو میرم

یکلحظه دوا بخش من خسته جگر باش / زان پیش که از درد تمنای تو میرم

روز از غم خورشید جهان روی تو را / شب در هوس زلف سمن سای تو میرم

در سایه طوبی نکنم جا چو مسیحا / آن روز که از حسرت بالای تو میرم

اگر به دوزخ روم دل بسوی تو باشم / وگر بباغ روم در هوای کوی تو باشم

گر از هلال تو گردد چو ذره خاک وجود / بچرخ تیره از آفتاب روی تو باشم

رخت رسد به هر معنیش زان خوش آیدم / که در شهر بصورت نکوی تو باشم

چگونه ترک تو گیرم خمش که القدر / اسیر روی تو و مبتلای خوی تو باشم

تو بحر لطفی و من خشک لب از آن مسیحا / بهر طرف که نهم رو بجستجوی تو باشم

زبس که پا به پای ایران بخت شد بستم
بطاق پیچ مرادی نمی رسد دستم

بجام جم چه غم گرفته و نیاید بر
مرا که از می لعل تو نخوت و مستم

مگر که قطع نظر از رخ نشانی
که مرغ دل بسر زلف تو پابستم

گسستم از دو جهان دیگر شدم با تو
بریدم از همه اندیشه با تو پیوستم

رقیب خوب چو سگی ای اسیر غم بودم
ز خود بریدم و از همه چه بود دارم

عشق با چمن فارغ حسن در وادی غم دارم
گر با دل شیرین سر که داغ الم دارم

دردمند زخم تیغ عشقم ای با تیر تو
فارغ از درمان و شغلی بر هم دارم

تا نمودم دم از غمای تو در کنج الم
عشق با صد محنت و اندوه صد غم دارم

از هوا تیر بیالم کرده‌ام بر و عشق
پای در باغ تماشای تو محکم دارم

الهی با تیغ دو صبح آخر شید رد
شام هجران قصه زلف تو ماتم دارم

برد گر باد شرق سحر حسن ترک دوران
نخواهد از پا ان غم ابو پروندم

با آن شیرین لب سلسل کشاید شام ما
گره دشت دود و قصه حسن فرادم جنونم

ز آن کفن دیده ل مجروح من خونخواری ست
دمی از آتش گلگون حال چشم خونم

طبیب عشق عالم نور روی از رخ توست
درین آتش تو آن دل آتش حال اکنون خونم

چه پیچم سینه هم کوم زکشی کر کهکشان
اگر تیغ تو آید بر سرم بسیار ممنونم

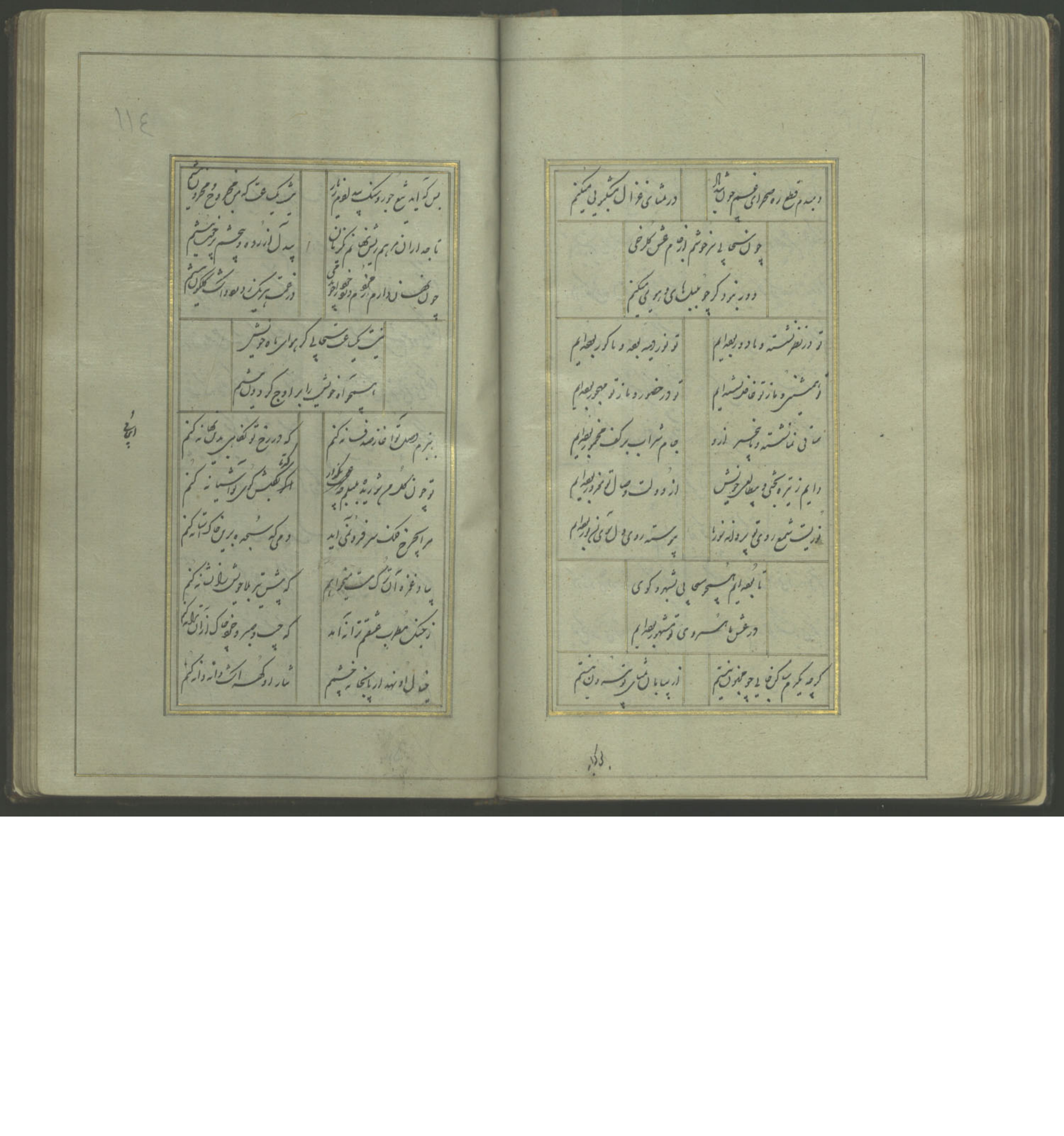
چه نهان کنم دلو دل خود که هر حق
گدای میکده هر زر زرد و اشک گلگونم

کسی با یاد لم از عشق تو دریای مغنی
دمادم بر لب آید کشتی چون نوح کنم

آرزوی دیدن روی نکویی میکنم
گر بسر بخت یاری آرزویی میکنم

بس که سودای تو دارم در ایذکوره شیره رو
هر قدم با بخت گفتگویی میکنم

بر آیینه آنکه گره پیش ابر سرو من
چمن صبا از شوق کوم روبوی میکنم



گر زیش مرا از پی هر کار کشی
سحابی بهم که خنده زار صف بلا نکشم

ز بیم غیر اگر فاش نه روی تو نگهم
بروز وصل همه عمر اگر بریزد م
بغصه کوه ملامت گر زیش تیشه میبرم
بپهلویم طپیده ز تیر ناز اری

بچشم جان و دل از نظاره روی تو نگهم
جواب از غمزه های چشم جادوی تو نگهم
خدنگ از ناز کی و تیر خوی تو نگهم
دمی گر چه من بیدل بپهلوی تو نگهم

سحابی پا دار است که در گل و شمار امیدم
خیال روی خوب و قصه دلجوی تو نگهم

بیشتر که یکی بسر کوی نگار و دور مگرم
دانه زیران از سر کشی خود بیش
بیرون از آتش لیک در هر منزل

حسرت جان و دل از رکوی ... گرم
از بهشت کوی تو بیرون چو آدم بیرون
همیشه هم جگر شده تو هم صحبت غم میرودم

با دل فارغ برتبت آمدیم و این زمان
پشتی از بار غم اندوه و رنج میبریم

چون سحابی در هوای عشق تو این راه را
با دل پر آتش و با چشم پر نم میرویم

هیچ کو از سر پاس آن جنس پای قم
از چه خوبی و پیاده شب کم کهنه ام
دل چو پیه اگر آه عاشق زار ز رو که
دامن شه بر سر کی پالیز از نوای عیش

پس گشتم در ره عشق تو بیه پای قم
گر نه از زنجیر زلف شمسه پای قم
گر دوای پای قم از درد سینه پای قم
بس گر او را در مقام خود پسندی پای قم

چون سحابی پا در این ره بر فنا بگذاشتم
دایم از نخل سیاه خوبرویان پای قم

تا در آینه من عکس تو دریا شده ام
چو ضیا بر سر گشته دمی گر شده

دیده پوشیده و در روی از همه باز شده ام
که براه طلب وصل تو شیدا شده ام

غنچه‌سان نیست در این باغ بگردم گلی
تا چو گل خرقه ز سودای تو بشکافته‌ام

دامن من خون دل از دیدهٔ تر آورم
رگ جان را به نیش غمت کافته‌ام

گفتمش همچو مسیحا ز رخت دریاب
زیر لب خنده‌زنان گفت که دریافته‌ام

ره ز خود در حرم وصل جهان یافته‌ام
راه طی کرده‌ام و کعبهٔ جان یافته‌ام

در بیابان طلبت گشته‌ام همچو صبا
تا از آن کعبهٔ مقصود نشان یافته‌ام

تا شدم خاک ره یوسف خود در ره عشق
جای در چشم عزیزان جهان یافته‌ام

نام عیسی چه برم چشمهٔ حیوان چه کنم
من که از لعل لبش روح روان یافته‌ام

همه را زندگی از تیغ بلا یافته است
مرگ من زانکه ز تیغ تو امان یافته‌ام

همگی آمده‌ام همچو مسیحا سخن
فتح اقلیم دل از تیغ زبان یافته‌ام

از کوی دوست آنکه برفت از ستم منم
در راه عشق عاشق ثابت‌قدم منم

زاندیشهٔ دهان تو حقی که لیک
چون غنچه سر کشیده به جیب عدم منم

ره نیست از ملامت عشقم به کوی دوست
مجنون جوردیدهٔ صحرای غم منم

مستی که جام عشق زند هر نفس بلی
زهی که خون جگر دیده‌ام منم

زاهد تو باش و مسجد و زهد ریای خویش
که در حرم عشق بتان محترم منم

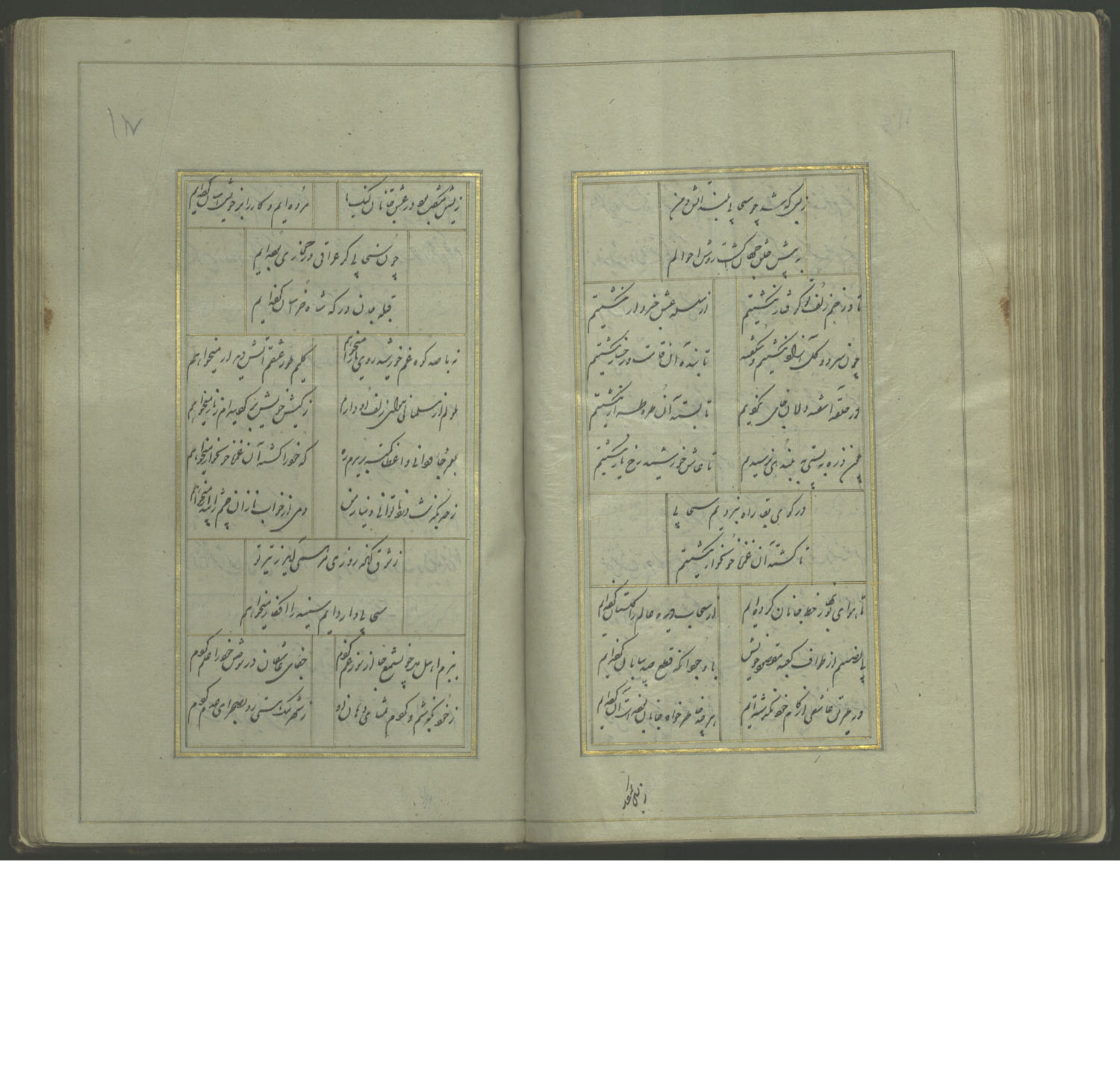
گر شد است همچو مسیحا برم ز چرخ
یعنی به رهگذار تو از خاک کم منم

همین شد ز چوگان عشق عالم
که هست در شکن زلف تو خسته حالم

درون سینهٔ من خار خار عشق گلیست
از آن چو بلبل شوریده حال می‌نالم

به راه عشق تو در زیر بار اندوهم
بدین طریق دلیل است قد چون دالم

خوشی که در خم چوگان عشق افتاده
عجب مدار که چون گوی می‌سر حالم



[illegible]

زین شش خلق جهان گشت پریشان احوالم

تا در خم زلف تو گرفتار گشتیم | از نشئه عشق خبردار گشتیم

[illegible] | تا بنده آن قامت و رخسار گشتیم

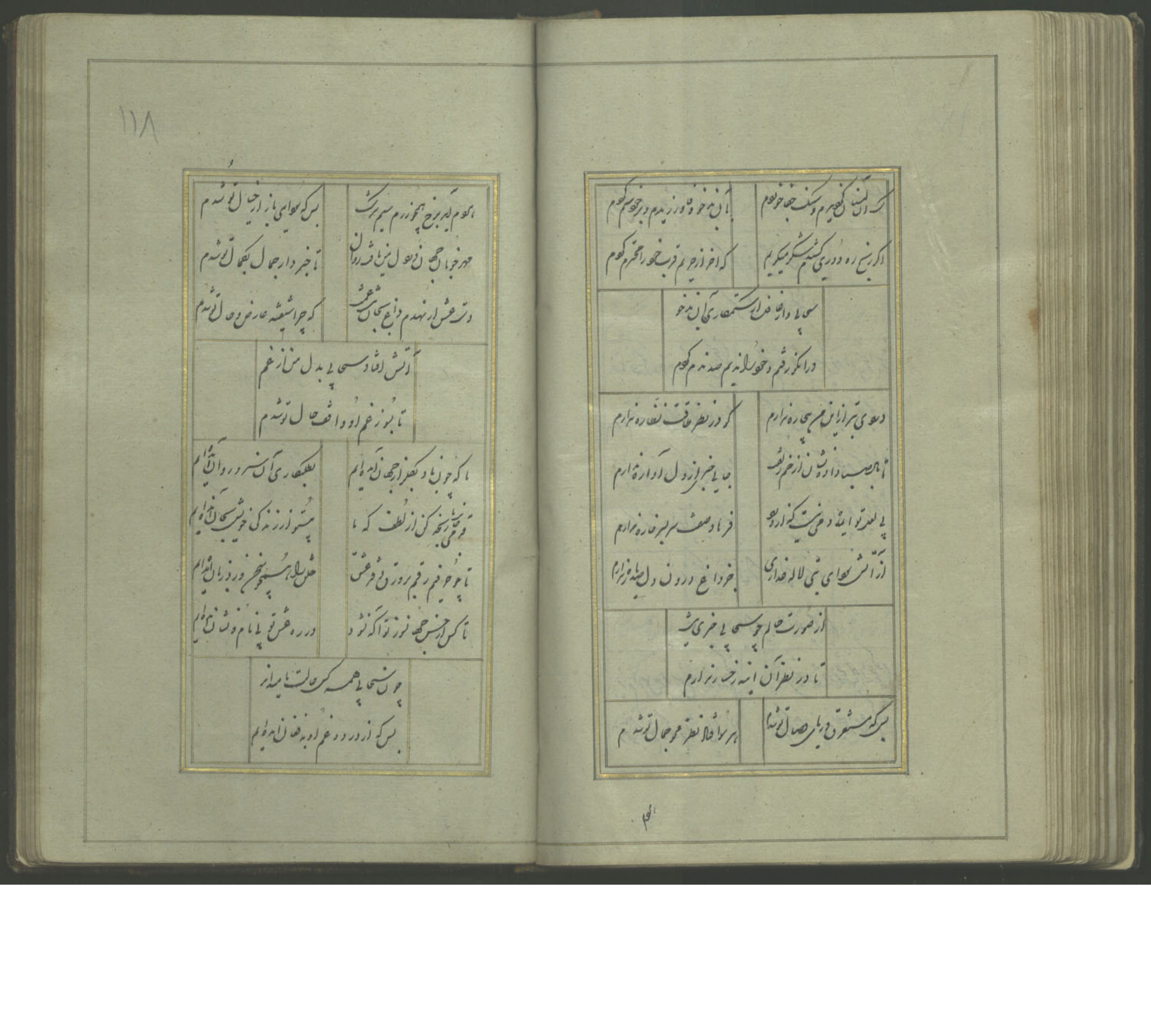
در حلقه آشفته دلان جای نکردیم | تا بسته آن طره طرار گشتیم

[illegible] | تا عاشق خورشید رخ یار گشتیم

[illegible]

تا کشته آن غمزه خونخوار گشتیم

[illegible]



گر آستان که بگیرم و سگ جا خوابم
اگر نه ره دوری کشیم شکر میکنیم

آن بدخو و شاور بیدم و برجوش کوم
که آخر از جفا تم قرب خود را محرم کوم

سحابی داد از آن استمکاری آن بدخو
در آنکه رقم دخول آنم صد بدم کوم

دعوی تو از آن من بیچاره ندارم
تا هاجت صبا داده شان از خم زلف
پا لیس تو اینک دمی که از دو
از آتش هوای تی لاله عذاری

گر در نظر عاشق نظاره ندارم
جا با خبر از دل آواره ندارم
فریاد صفت سر بر خاره ندارم
بی خود داغ درون دل صد پاره ندارم

از صورت حال چو سحابی خبری شد
تا در نظر آن آینه رخ نظر دارم

بس که مشغول دعای وصال تو شدم
هر بار خیال نظر حال تو شدم

همدم این برج چو زرم سیم ارگ
مهر خوبان جهان دیدن زر ایشان روان
در تن عشق از نهادم داغ سحابی عشق

بس که هوای یار از خیال تو شدم
تا خبردار جمال بکمال تو شدم
که چرا آشفته عارض و حال تو شدم

آتش افتاد سحابی به دل من از غم
تا بنوز غم او واقف حال تو شدم

ما که چون باد بگرد جهان آمده ایم
تو نگاهی بنگر کن از لطف که ما
تا چو خم رقم روز دی فرعش
تا کس از حسن جهان نور تو آگه شود

تعلیم گاری آن سرو روان آمده ایم
مستو زر بندگی خویش سحابی آمده ایم
حلقه ها همچو شمع ورد زبان آمده ایم
در ره عشق تو پا نام و نشان آمده ایم

چون سحابی همه کس حالت ما میداند
بس که از درد غم او به فغان آمده ایم

بس کوفته و سرخوش از جام شهود افتاده‌ام / بی خود ز می هر دم در سجود افتاده‌ام

شد در کشش مرا بر زلف و رویش نظر / بر سر کوی تو در کور و کبود افتاده‌ام

زیر بار از عشق و حیرتم عیسی گم / که ز هوای زیان و فکر سود افتاده‌ام

تا جدا گردیده‌ام زان آفتاب اوج لطف / چون مسیحا بر سر او همچو افتاده‌ام

فارغ ز خوف و خطر از بیم گشته‌ایم / تا جان به عشق داده و تسلیم گشته‌ایم

درس کلام و حکمت و هیئت بگو کر / در عشق طفل ابجد تعلیم گشته‌ایم

تا روی خود در آینهٔ عشق دیده‌ایم / وارسته از خیال زر و سیم گشته‌ایم

تا جان نظر کرده بر آن نقطه دهان / دلتنگ‌تر ز دایرهٔ میم گشته‌ایم

تا راه برده‌ایم مسیحا به ملک عشق / سلطان صدر صفهٔ تعظیم گشته‌ایم

ما در غم تو جوهر دل ریش کرده‌ایم / قطع نظر ز مصلحت خویش کرده‌ایم

پا بر کشیده‌ایم ز شوق از ره دو کون / تا سر ز خرقه کاه نظر پیش کرده‌ایم

زاهد نه‌ایم ز زیان و غم سود رسته‌ایم / تا ترک عقل مصلحت اندیش کرده‌ایم

گر کس بجرم عاشقی یار کشتنی است / شکر خدا که از همه کم بیش کرده‌ایم

مستغنی‌ایم همچو مسیحا ز ملک و جاه / تا جا به کنج مردم درویش کرده‌ایم

من جهان و جهان نمی‌دانم / عاشقم این و آن نمی‌دانم

غیر آنکس که با وفا مطلق دیر / واقف این زبان نمی‌دانم

در دو عالم بغیر دلبر خویش / اشک را و فغان نمی‌دانم

غیر آنکس که بر در ره عشق / زنده جاودان نمی‌دانم

ای مسیحا که شدی در عشق / کز تو نام و نشان نمی‌دانم

ما در غم او خون به دل ریش گرفتیم
ترک خرد مصلحت اندیش گرفتیم

دیدیم که آن ماه به کیش ما نیست
رفتیم از این شهر و سر خویش گرفتیم

خلقی همه رفتند پی شهر سلامت
ما راه بیابان بلا پیش گرفتیم

هرچند که او پیش ما جور و جفا کرد
ما دامن او به دو دست پیش گرفتیم

از کام دل خویش گذشتیم مسیحا
تا رسم و ره مذهب درویش گرفتیم

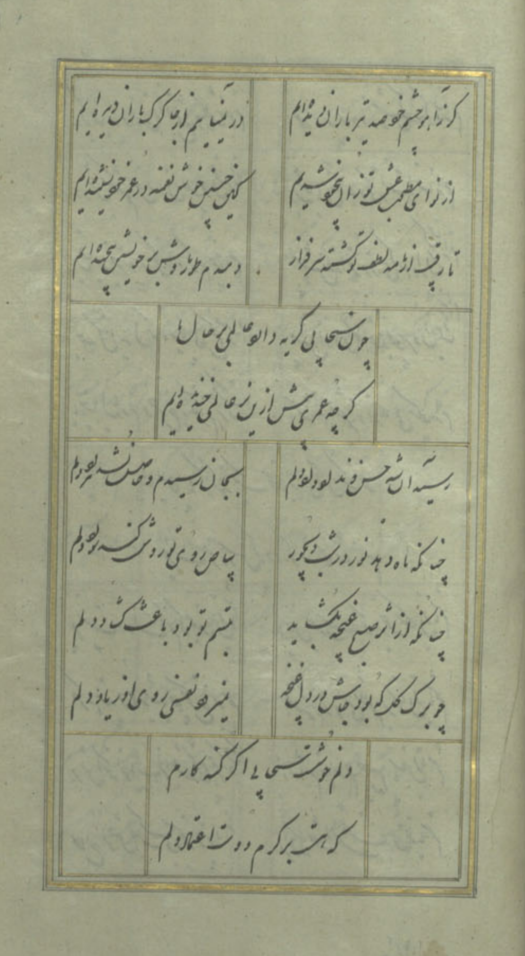
تا براه صرصر عشق تو گشتن ساختم
لاله سان هر دم که بر بستان انداختم

تا نشستم بر سر عشق آن جانان مقام
چون شمع خورشید بر عالم علم افراختم

گشت روشن نور رخ جانان مرا در بزم را
آتش عشق تو از بس شعله سان بگداختم

صد درد و حسرت بر روی جان من کشیده
خانه دل از غیر دوست تا پرداختم

چون مسیحا رو به سوی ملک عشقم ازان
کس مرا اگر کشته ور نه کس نشناختم



گر ز آه و چشم خود همه تر باران دیده‌ام
در تنهایی ام از جا گرگ باران دیده‌ایم

از برای مطلب عشق تو زان رنجیده‌ام
کاین چنین خوش نغمه در غم خود نشنیده‌ام

تا رقیب از همه لطف تو گشته سرفراز
دیده‌ام طومار وصل خویش پیچیده‌ام

چون مسیحا بی گریه دامن عالی برحال ما
گرچه عمری پیش از این رعنائی خندیده‌ام

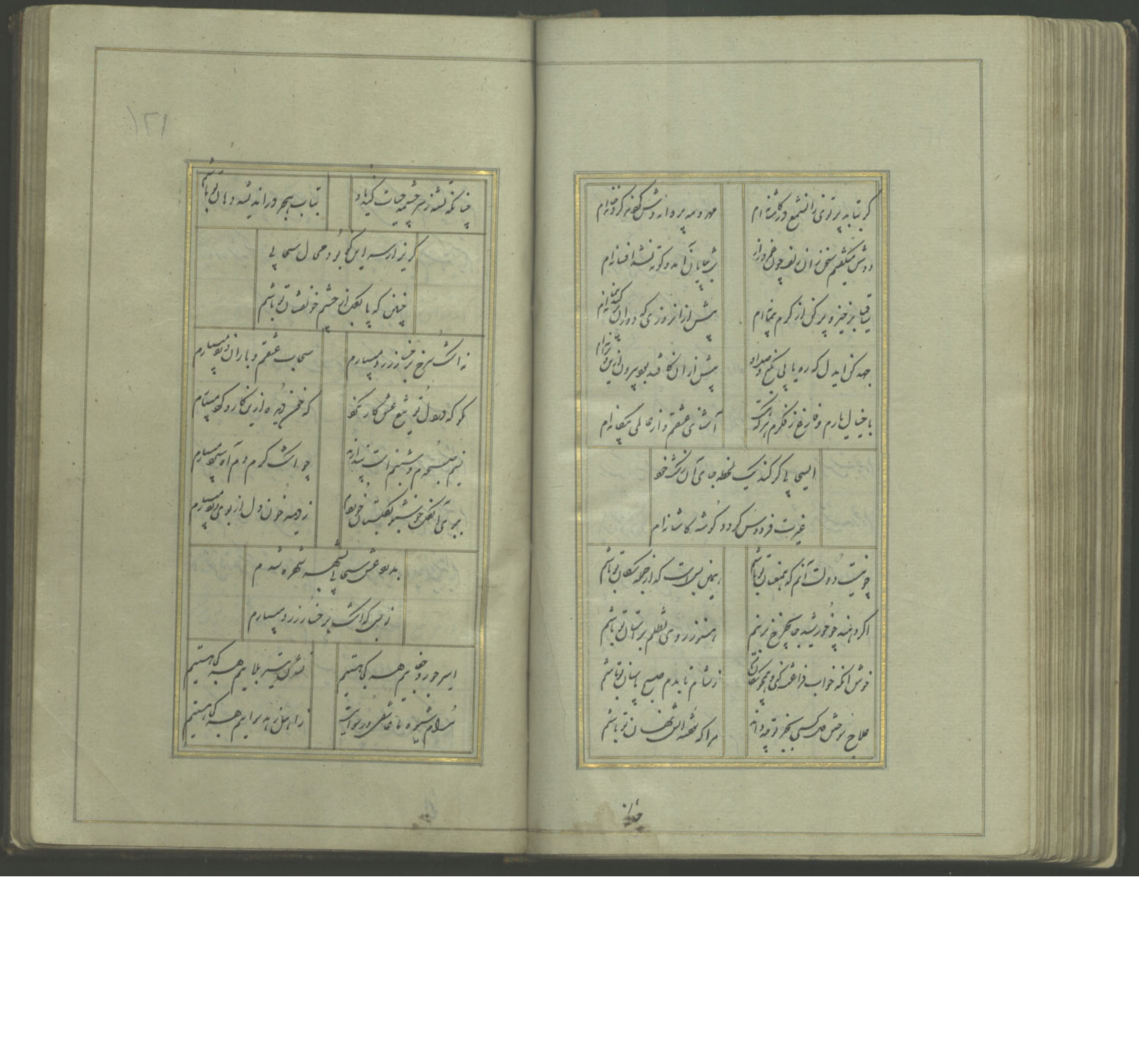
رسید از شه حسن و نه لعل و لاله دلم
بجان رسیده‌ام و جانم شده دردلم

چه نکه ماه دهد نور در شب دیجور
ساحت روی تو روشن گشته دلم

چه نکه از اثر صبح غنچه بکشاید
تبسم تو بود باعث گشاد دلم

چو برگ گل که بود جایش در دل غنچه
بپرورد نفسی روی او ز یاد دلم

دلم خوش است مسیحا اگر نه کارم
که هست برکرم دوست اعتماد دلم



گر نتابد پرتوی زان شمع در کاشانه ام
مهر و مه پروانه وش گرد سر گردیده ام

دوش می‌گفتم سخن زان لعل چون در دراز
شب چو پایان آمد و کوته شد افسانه ام

تیغ بازی خیز و برکش از کرم بیگانه ام
پیش از آن روزی که دوران کرد بیگانه ام

چه کنی ای دل که رو یابی گنج و صیاد
پیش از آن کاشانه بود پیرون این ویرانه ام

با خیال یارم و فارغ ز فکر هر که هست
آشنای عشقم و از عالمی بیگانه ام

ای مسیحا گر کند یک لحظه جای آن شکنج خود
غیرت فردوس گردد گوشه کاشانه ام

چو نیست دولت آنم که همعنان تو باشم
همین بس است که از جمله سگان تو باشم

اگر دهند چو خورشید جا به چرخ برینم
هنوز روی تظلم بر آستان تو باشم

خوش آنکه خواب فراغت کنی و همچو سگانت
ز شام تا بدم صبح پاسبان تو باشم

علاج درد من ای کس به جز تو چه داند
مرا که تشنه آن لعل خندان تو باشم

چنان

چنانکه تشنه ز سرچشمه حیات کند یاد
به تاب هجر در اندیشه دهان تو باشم

گریز از سر این کوی بود محال مسیحا
چنین که پای بگل از چشم خونفشان تو باشم

نه اشک سرخ بر رخ زرد می‌سپارم
سحاب عشقم و باران درد می‌بارم

بگو که در دل تو تیغ عشق کار نکرد
که خون دیده ازین کار روز که می‌بارم

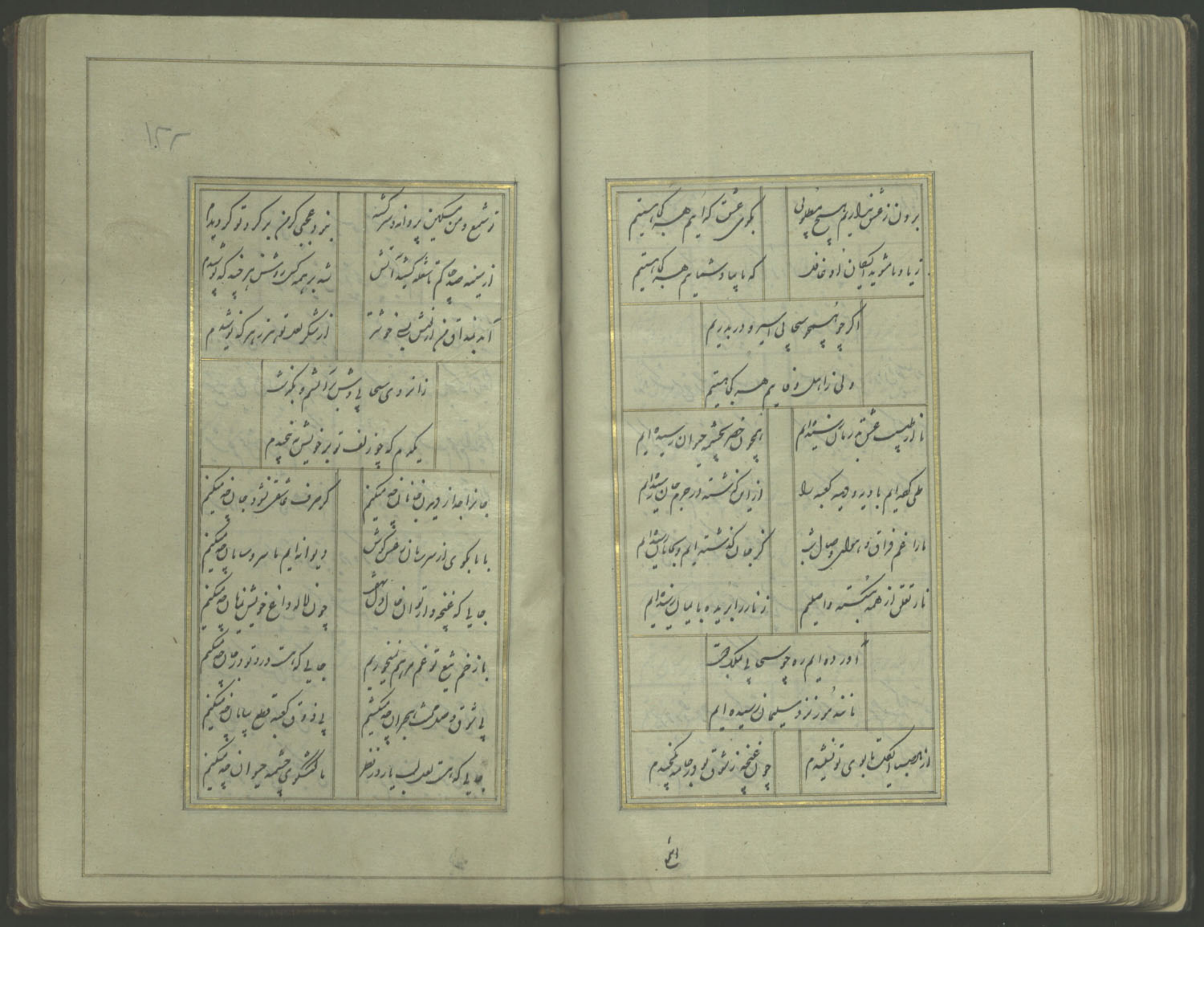
نسیم صبحدم و شبنم است بنده از آن
چو اشک گرم و دم آه سرد می‌بارم

به بوی آنکه خوش شبنم گلستان خوردم
ز دیده خون دل از بوی درد می‌بارم

بدین روش مسیحا شهره شده ام
زبس که اشک به رخسار زرد می‌سپارم

اسیر جور و جفایم همه که هستیم
نشانه تیر بلایم همه که هستیم

سلام شیوه ما عاشقی و رسوائی است
راهزن ره برایم همه که هستیم



برون ز عشق نیاریم هیچ مطلبی
بکوی عشق گداییم هر آنچه که هستیم

زیاد و ما شود پدید آن از و خفیف
که با پادشاهیم هر آنچه که هستیم

اگر چو هیچ سحابی اسیر و در بدریم
ولی ز راهی روانیم هر آنچه که هستیم

ما از طبیب عشق دوا نشنیده‌ایم
همچون خضر به چشمه حیوان رسیده‌ایم

طی کرده‌ایم بادیه و دیر کعبه را
زان رو گذشته در حرم جان رسیده‌ایم

ما را غم فراق نه هجران وصال شب
گر جان گذشته‌ایم و بجانان رسیده‌ایم

ما تعلق از همه بگسسته واصلیم
زنار را بریده بایمان رسیده‌ایم

آورده‌ایم ره چو مسیحی بیک جهت
مانند مور نزد سلیمان رسیده‌ایم

از باد صبا اگرچه بوی تو نشنیده‌ام
چون غنچه ز شوق تو در جامه نگنجیدم

ز شمع و من مسکین پروانه و سر گشته
بنمود عجبی کردن بر گرد تو گردیدم

از سینه چه چاکم با شعله کشیده آتش
شد بر همه کس روشن هر چه که پوشیدم

آمد به دل من از نیش بسی خوشتر
از نیشکر لعل تو هر زهر که نوشیدم

زان روی مسیحا پاویس را انشم و بگرفت
یکدم که چو زلف تو بر خویش بپیچیدم

جان را جدا ز دیدن جانان چه میکنم
گر صرف عاشقی نشود جان چه میکنم

بابا بگوی از سرشان ز هر کوش
دیوانه‌ایم ما سر و سامان چه میکنم

جایی که غنچه وار توان چاک دل بهشت
چون لاله داغ خویش نهان چه میکنم

با زخم تیغ تو غم مرهم نمیخورم
جایی که هست درد تو درمان چه میکنم

پای ترا وصد گشت هجران چه میکشم
پا دوری کعبه قطع بیابان چه میکنم

جایی که هست لعل لب یار در نظر
با گفتگوی چشمه حیوان چه میکنم

هستی طلسم و ما چو مسیحا اسیر دهر
احوال خویش را ز تو پنهان چه میکنم

باز در کوی تو از همه بیگانه آمده‌ایم ‌‌ ‌ رفته‌ایم از سر کوی تو و باز آمده‌ایم
شمع سان چه کنم از بهر آتش غم ‌ ‌ ما که از روز ازل بهر که زاده‌ایم
پیش غم همچو من بسم از از رو که نکنم ‌ ‌ ما و غم هر دو بهم محرم یار آمده‌ایم
پیش وارسته تری در همه عالم از ما ‌ ‌ زانکه غیر تو اگر از همه بیزار آمده‌ایم

بر سر کوی تو با دیده گریان جانا
چون مسیحا دگر از همه بیزار آمده‌ایم

بلبل صفت کشش کوی تو آمده‌ایم ‌ ‌ ور همه دیر کلیسا روی تو آمده‌ایم
هر کس براه کعبه مقصود خویش رفت ‌ ‌ ما همه طواف کعبه کوی تو آمده‌ایم
هر طایفه بکوی گلی شد بعکس ‌ ‌ ما هم از این دیار بسوی تو آمده‌ایم

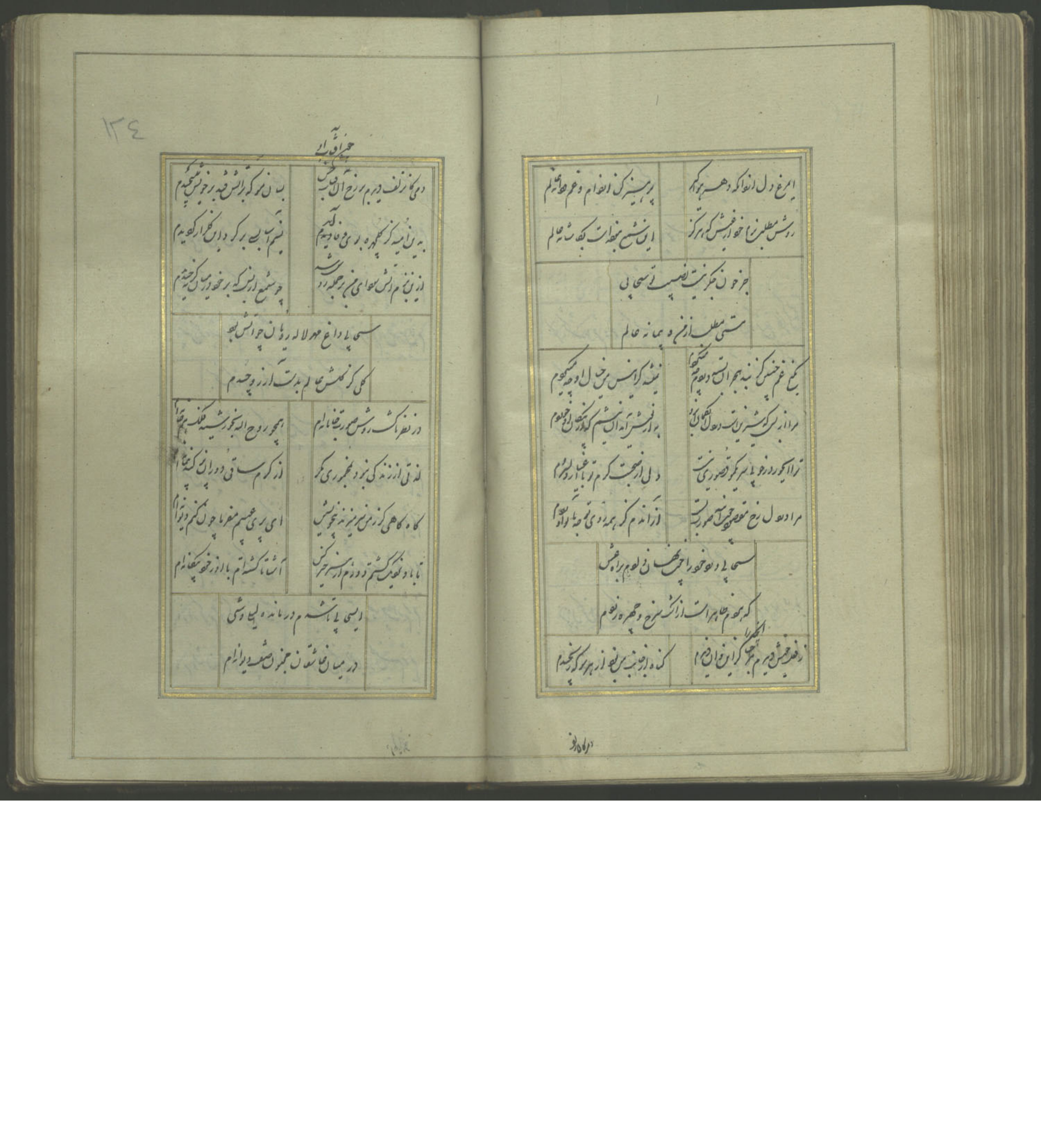
از همه نخوشی بسوی رفت هر کسی ‌ ‌ ما خوش شدیم ازانکه بسوی تو آمدیم

این راه دور را چو مسیحا بپا نتوان
از اشتیاق روی بکوی تو آمدیم

گل اشکفته یاد شدم و خون گریستم ‌ ‌ خون در فراق آن رخ گلگون گریستیم
هر که نمود قامت سرو بلند جوی ‌ ‌ از آرزوی آن قد موزون گریستیم
هر جا نمود عارض لیلی وشی چو شمع ‌ ‌ دلسوز وار از غم مجنون گریستیم
هر که که شد از چمنی ابر بهار چمن ‌ ‌ از ابر در هوای تو افزون گریستیم

ای مدعی رو همچو مسیحای دل ایمه
هر که بدید دل من محزون گریستیم

منزل مکن ای دل که بهین خانه عالم ‌ ‌ چون جغد مکن مسکن ویرانه عالم
مانند تو در خواب جهان همه کسی را ‌ ‌ زنهار مکن گوش بر افسانه عالم



ای مرغ دل از نوا که دهی هوا کم — پرهیز کن از دام و غم های عالم

جز خون جگر نیست نصیب تو سحابی

مستی مطلب از خم و پیمانه عالم

ای که در نور طلعت یوسف مصری غلام
پرتوی از آفتاب عارضت بدر تمام

طوطی جان من قفس بشکند از شوق شکر
هر که آید در تکلم لعل شیرین کلام

میل نخل قامت او کرد جان کز چشم تر
مرغ مسکین در هوای آن چمن می‌جهد از بند دام

پیش آن گوهر رشته بدوشم دامان از نور نظر
تا نمی‌گردد از فراق این شهر نیل فام

بخت کو تا بیدرم وصل آن مهوش کنم
تا کشم از دور گردون خط بر نسخ ایام

تا عشق را حواله چوگان غم زدیم
در راه او چو گوی سر از قدم زدیم

از بس که سرگشته بقول آه جانگداز
در بوی عشق چو شعله آتش علم زدیم

احرام کعبه گر نماید بکیش ما
تا در حریم عشق بتان محرم زدیم

بازار گرم عشق که داغ از صبحش
آنکه گدای آمد صبا جرار شوییم

نام و نشان مجوی مسیحا ز ما که ما
در عشق کم چو قطره باران بهم زدیم

نیست چون طاقت آنم که خیال تو کنم
چون توانم که تماشای جمال تو کنم

نیست چون در حرم وصل توام جز بار این
مسکنی باشم که تماشای وصال تو کنم

حرف کام از لب شیرین یار دگر کس گیری
گوش تا کی بسخنهای جمال تو کنم

گر بپرسی سخن فهم جوابم نبود
خویش را بس که کم از شرح سؤال تو کنم

چون مسیحا نبود هیچ مرادم جز این
که تماشای جمال بکمال تو کنم

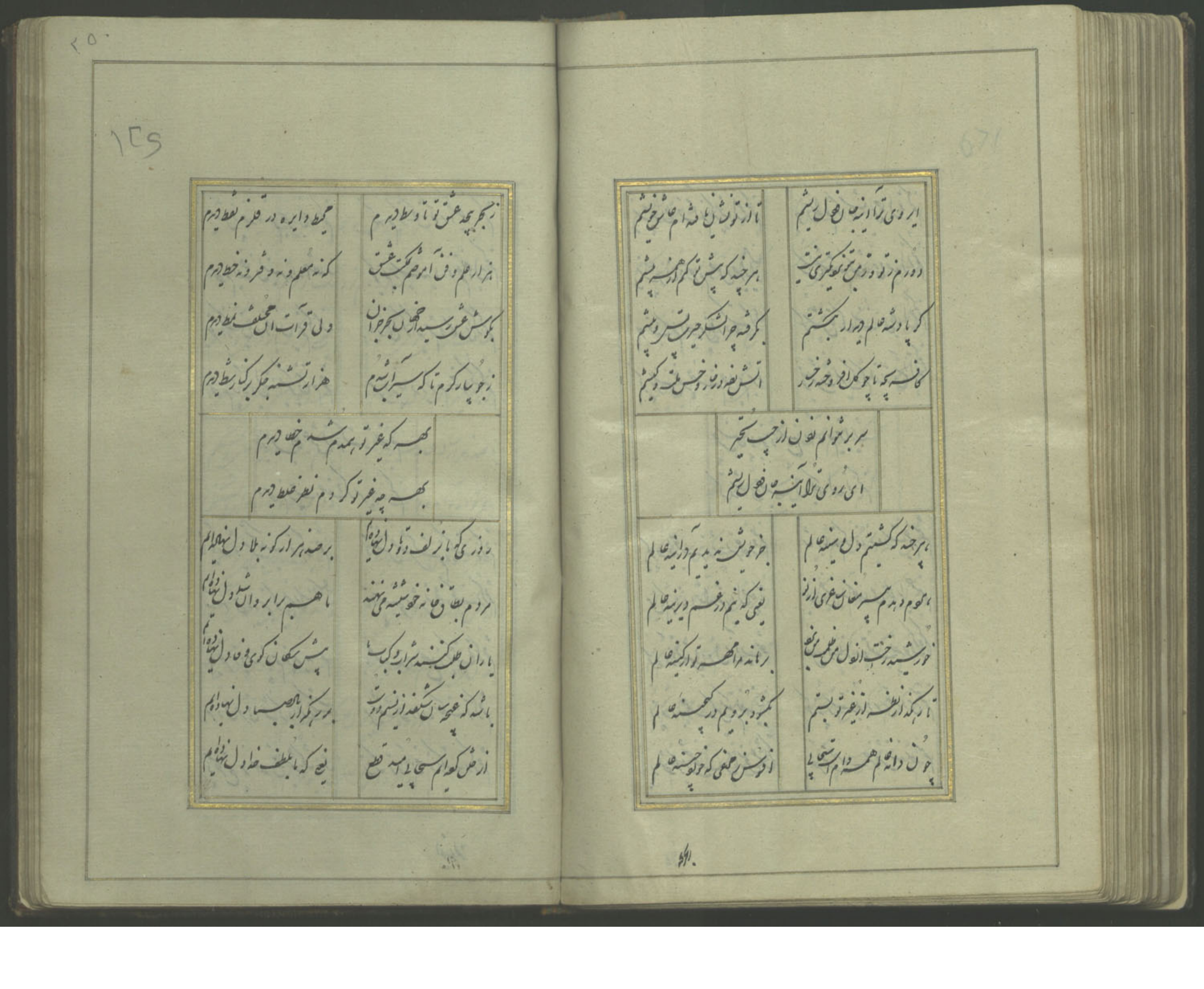
گرچه در هجر تو شسته تر چون قلمیم
شادمانم که نمانده است غمی بر دلشم

من که با ناله زارم ز دل صد پاره
بلبلان غم گلهای بلا را چمنم

گره از آتش آه دل من آب شود
من درمانده و محنت زده چون گره کنم

از چه رو با همه کس میکنم اظهار نیاز
گر نه پیوسته بود روی تو در روی سخنم

پر شود گوش جهان از سخن عشق اگر
غیرتش غنچه خموشی ننهد بر دهنم



ای روی ترا آینهٔ جان فضول باشم / تا از تو نشان یافته‌ام عاشق خویشم

دورم ز تو و زمن تو نزدیکتری نیست / هر چند که پیش تو کم از همه بیشم

گر پادشه عالم دیدار بگشتم / بگرفته چراغ شکر حیرت درویشم

کافسانه یکه تا چو گل افروخته رخسار / آتش نفسی در دل و خس طینت و کیشم

سر بر نتوانم نمودن از چه تحیر
ای روی ترا آینه جان فضول باشم

هر چند که گشتیم دل بینهٔ عالم / خود خویش ندیدیم در آیینهٔ عالم

همچون دم هدهد بسر منقار غبری از نو / نفسی که بنهیم در غم دیرینهٔ عالم

خورشید رخت انور دل من ظلمت … / رانده مرا همه تو از کینهٔ عالم

تا ره که از لطف از غیر تو بستم / بگشود بر رویم در گنجینهٔ عالم

چون دانهٔ علم همه دام است … / از نوش جهنمی که خود از گنجینهٔ عالم

الحمد

ز بحر بیچه عشق تو تا وسط دیدم / محیط دایره در قلزم نقطه دیدم

هزار علم و فن آموختم بمکتب عشق / که نه معلم و نه دفتر و نه خط دیدم

بگوش عشق رسید از آن بحر جز این / ولی قرائت آن مصحف نقطه دیدم

ز جو بپا ر کرم تا که سیراب شدم / هزار تشنه جگر بر کنار شط دیدم

بهر که غیر تو همدم شدم خطا دیدم
بهر چه غیر تو کردم نظر غلط دیدم

روزی که با زلف تو ما دل نهاده‌ایم / بر صد هزار گونه بلا دل نهاده‌ایم

مردم بطاق خانه خود شیشه می‌نهند / ما هم برابر و آن شوخ دل نهاده‌ایم

یاران طلب کنند شراب و کباب را / پیش سگان کوی وفا دل نهاده‌ایم

باشد که غنچه سان شکفد از نسیم دوست / بر رهگذار باد صبا دل نهاده‌ایم

از خلق کعبه ام که سعی پا امید قطع / نعم که ما بلطف خدا دل نهاده‌ایم

پیش تو چه با غم هجران بسر کنم
یکدم نگه نکن که بر انتظار کنم

همدم بقصهٔ لن سر راه انتظار
گویم رسیده یار و غم از دل بدر کنم

غیر از نگاه یار و فغان نیم که من
یاری دگر گزینم و کاری دگر کنم

همدم بیاد آن لب میگون تو هم غم
می در پیاله ریزم و خون در جگر کنم

از بس بلای عشق تو سرگشته خودم
همدم ز چه وصف دگر سر بدر کنم

تا آینه خویش تحکیب تو گرفتم
آتش صفتی گشتم و رنگ تو گرفتم

شد روی درین کوی بیدادت روان
تا بوسه نشان خدنگ تو گرفتم

از غیر توام بس که زبیم تو بریدم
با جمله ره صلح ز جنگ تو گرفتم

هر دل طرفی رفت که وارث اثر است
من شیشه خود در ره سنگ تو گرفتم

آنچرخ چو جهان بلاکش دی
ترک تو و آن خانه ننگ تو گرفتم

تو زهد بدست از سجاده که من مست
ترک تو و نام تو و ننگ تو گرفتم

صد کس چو جان دی بهوای تو میکنم
عیشی دگر که باز هوای تو میکنم

هر لوکه میروم ز رشک تو میروم
همه کار میکنم طلب تو میکنم

باصد هزار آنکه عبادت برابرات
یکدم که صرف مدح ثنای تو میکنم

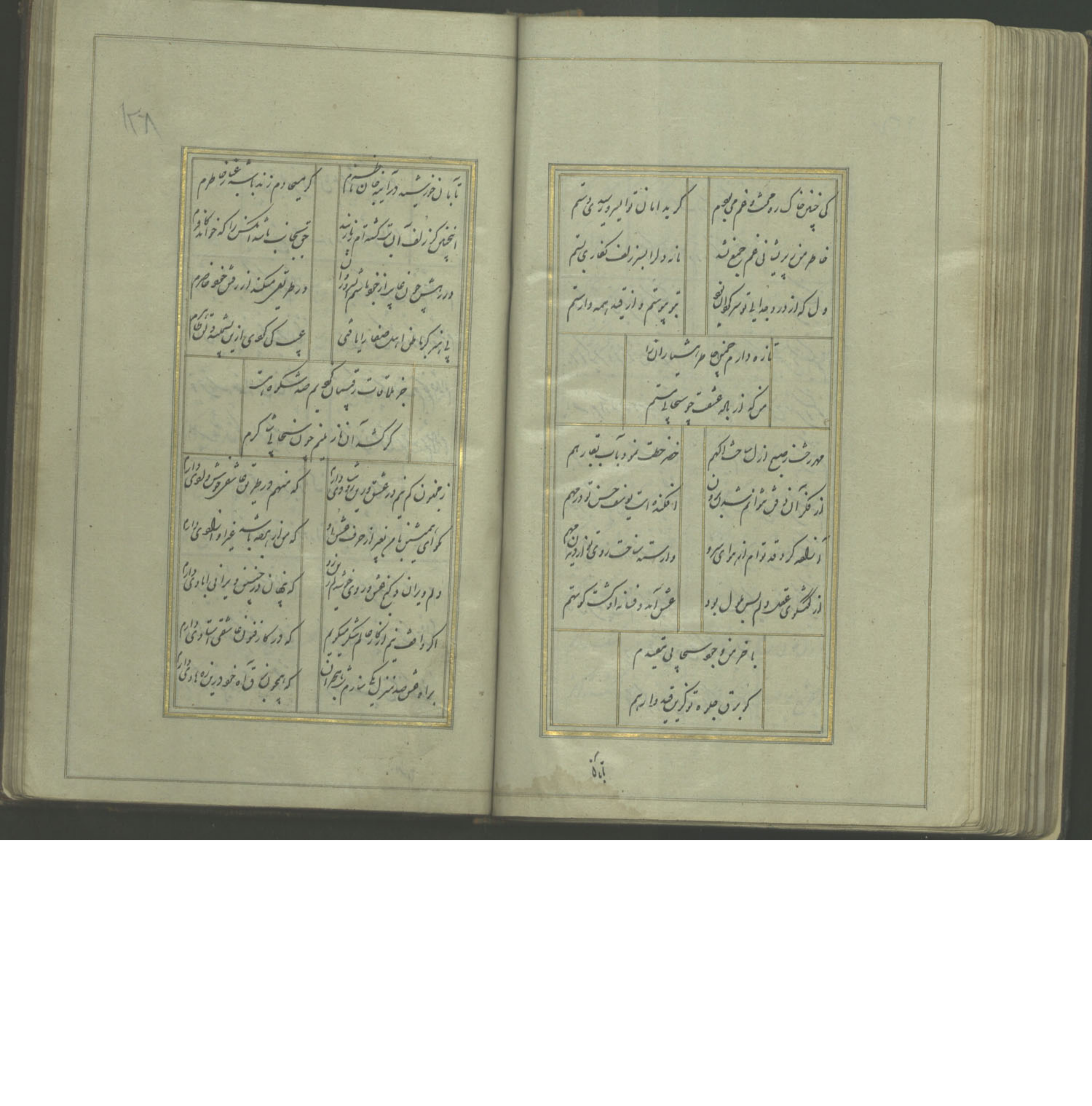
هجر تو درد داده و وصلت دوای آن
داریم درد و یاد دوای تو میکنم

سالها بدگر طالعی عمر دراز جو نش
با فکر قصه روح فدای تو میکنم

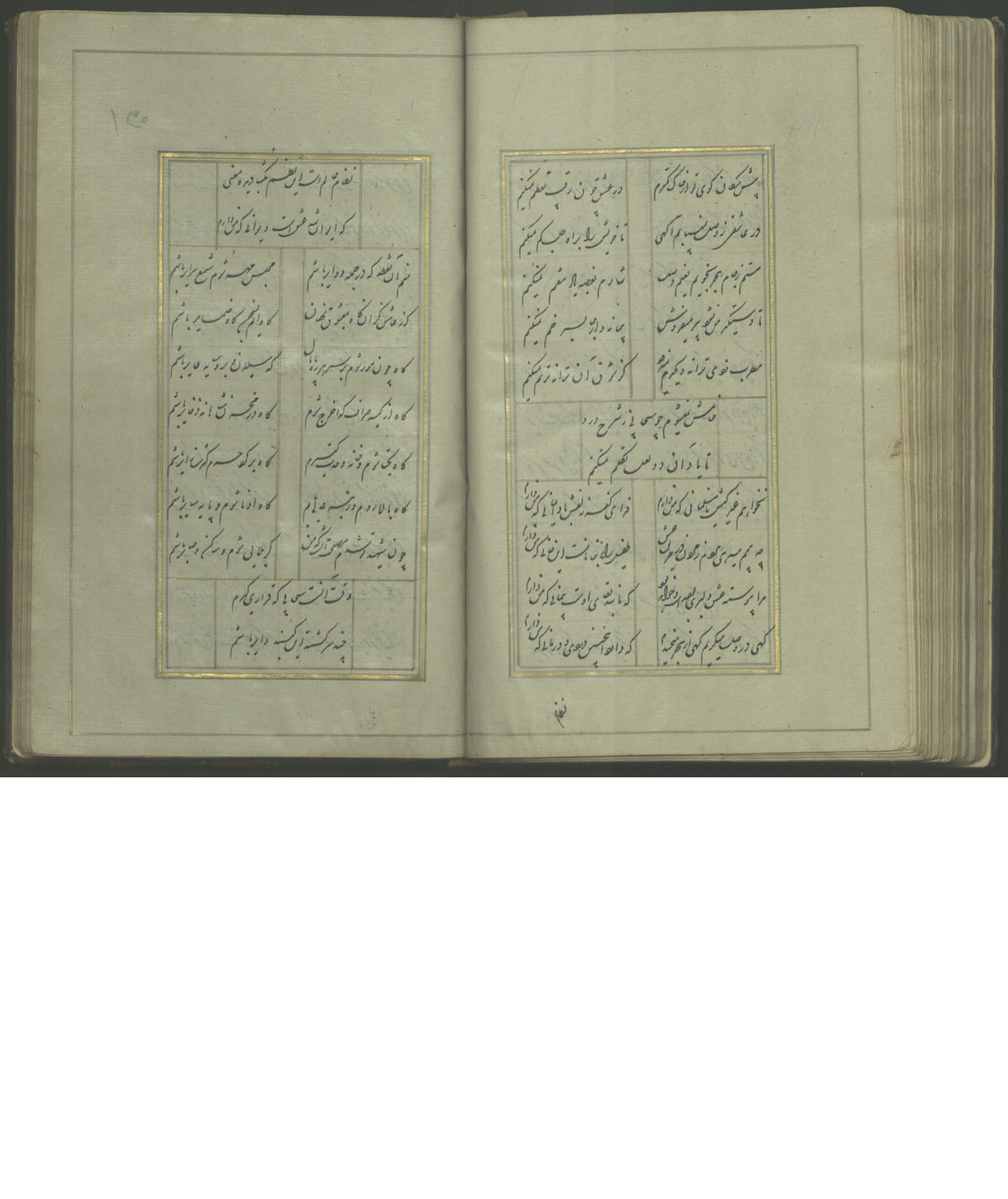
از بس که هست از تو سرمایه و نیاز
دشنام میدهی و دعای تو میکنم

جانم فدا ز یاد دلم از دست میرود
هر گه که یاد نظر در دوای تو میکنم

در ره عشق که چون خاک بدت پستم
آه اگر دامن وصلت نگیرد دستم







پیش کمان گوی تو از جا کی گرم | در عشق چون رقیب تعلل نمیکنم
در عاشقی ز وصل نشانیم آگهی | تا خویش را به راه طلب گم نمیکنم
مستم ز جام هجر نگویم نعیم وصل | شادم به غصه یار ستم کم نمیکنم
تا دستگیر من نشود پیر میفروش | پیمانه دار جام بسر خم نمیکنم
مطرب نوای ترانه دیگرم نزد | گوش ترانه آن ترانه ترنم نمیکنم

حاشش نمیشوم چو سحی پاز شرح درد
تا یاد آن دو لعل تکلم نمیکنم

نخواهم غیر کیش پاسبانی که من دارم | فدای کعبه زلفش با دلهایی که من دارم
چه پیم سیه هی بعوم زجون در سر عشق | طفیل راه جانت این خدا که من دارم
مرا پیوسته عشق و دلبری بعهد است و جانانه | که با نقابی اوت بنما که من دارم
گهی در وصل میگریم گهی از هجر میخندم | که داند این خنس دعوی و درمانی که من دارم

نظام عالم است این طلسم گنج دیره معنی
که ویرانش ز عشق است ویرانه که من دارم

منم آن نقطه که در جمله دوایر باشم | مجلس جمع شوم شمع برابر باشم
کز عاشق نگران گاه به معشوق نهان | گاه انجمن گاه ضمایر باشم
گاه چون مور شوم بر سر هر پامال | گه سلیمان بر و آیه طایر باشم
گاه از کیسه صراف که اخرج شوم | گاه در مجمره نش آنه ذخایر باشم
گاه یکی شوم و خانه وحدت گیرم | گاه بر که جسم کثرت اثر باشم
گاه بالا روم و در تبه عالیم | گاه ادنا شوم و پایه سایر باشم
چون شهید شوم مصطفی آن گه شوم | گر بلای شوم و سکنه و صبر باشم

وقت آن است سی پا که قراری گیرم
چند سرگشته این گنبد دوار باشم

گر شکایت نیست ما را از تو هستم گر بهم	در که بالا نشستم آنکه خطا هم نیم

در میان صد ملامت کشته پا تا م نشان	گرچه غایب نیستم از خویش غایب مردم

با مجرا هم همدم و تا بر سر جا چه یم	گر مسلمان نیستم آخر چو جان که مریم

بار خود در جیر تیم و کس ز ما آگاه نه	گرچه از باطن نه آگاهیم ظاهر بیرونم

تا صفات عشق را بر بود ذات خویش
چون لسمی پا شیخ و واعظ رشته حریم

شمع آن غما که خون ریز ترش میخواهم	صد رهم کشته و من تر بر سرش میخواهم

گرچه صد چشمه برانگیخته آن نرگس مست	من از آن چشمه برانگیز برسی میخواهم

نکهت زلف توام سخت شکسته چرا	من از آن غالیه انبر ترش میخواهم

دل من داشت برانکه کی از صد هو	من آواره سگ جز ترش میخواهم

دلم از لعل تو هر چند سخن میگوید	بیشوم مست و شکر زیر ترش میخواهم

یارب سر ناز پیش پای که افکنم	تیر بر کار خویش برای که افکنم

دل را که اسیر شد تعقیب و عقاب	عشقی که ورزم و بلای که افکنم

جان چون ال آینه روی نگار است	چشم طلب بر روی صفای که افکنم

روی نیاز بر ره نازه چه کس نهم	گنجش وفا بحرف جفای که افکنم

ابنای روزگار چو در ما نسوختند	من کار دیده خود بد وای که افکنم

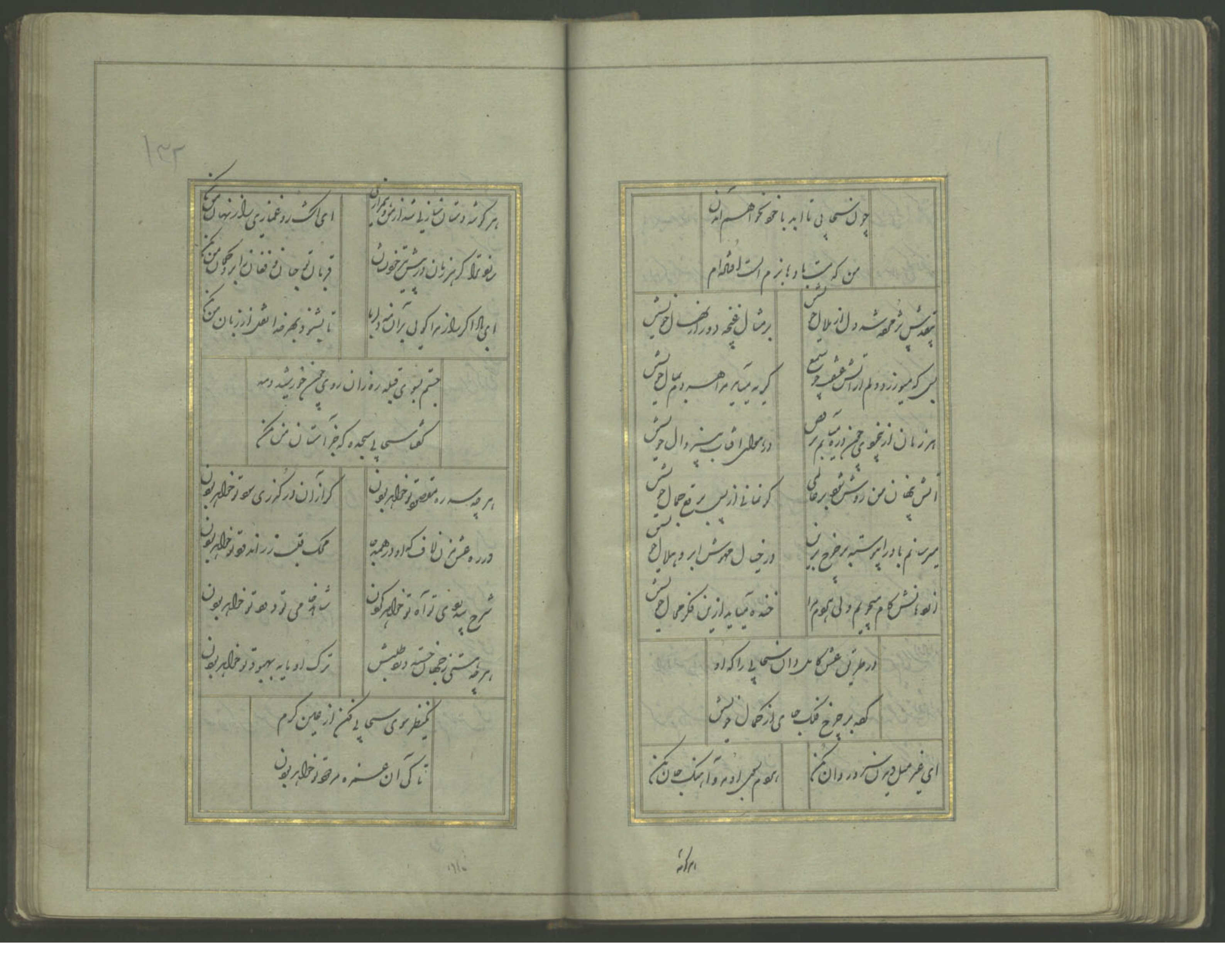
عشق است هر چه هست سهی پا دوا ...
من مهر خود بماه لقای که افکنم

رو بپا لای توام کز ره درت افتاده ام	همچو خاک ره چه خند کی پی افتاده ام

ناله افسیه ها زهر است با من لاجرم	چون من از زیر ره هستم می زن افتاده ام

کشته ام وارسته از سر کشتگیهای خوف	تا زدم پر بسر و ر عشق ت افتاده ام

تشنه ی من از ... تهی خواهد شدن	بس که از دست حریف ... در تک افتاده ام



چون مسیحی تا ابد با خود نخواهم ماندن
من که مستانه ابا بزم الست افتاده‌ام

تا بعد گیسش ز چهره شد دل از صلاح خویش
بر مثال غنچه دور از بهار اصلاح خویش

بس که میسوزد دلم از آتش عشقش چو شمع
گریه می‌آید مرا هر دم به حال خویش

هر زمان از خوی چین در تب بمیرم از حسد
در مقابل آفتاب بیند زوال خویش

آتش پنهان من روشن شود بر عالمی
گر نمانم از تب رنج جمال خویش

بیر بر تیم باور اپوسته بر چرخ برین
در خیال چهره‌اش ابرو هلال خویش

زنده‌ام از نشئه کام مسیحایم ولی همو مرا
خنده می‌آید ازین فکر محال خویش

در طریق عشق کامل دان مسیحا را که او
کو بر چرخ فلک جا کرد از کمال خویش

ای غم مسلول برهن سر ز در دان گن
همدم بیمار ادم و آهنگ جان کن

هر گرفته دستان شانه زلفت از من یار کن
ای اشک رو غمازی بلا ز نهان مکن

رنو تلا که هر زمان در پیش خورشون
قربان تو جان و فغان از رخ من مکن

ای باد اگر بلا ز برا کوی یار نیست دلربا
تا نشنود به هر طرف انشقاق از زبان من مکن

چشم تو سوی قبله ره زان روی چمن خورشید و مه
گه مسیحا سجده که جز آستان من مکن

هر چه بسته ره مقصود تو خواهد بودن
گر از آن در گذری سود تو خواهد بودن

در ره عشق ز لاف که او در همه جا
ممکن قلب زر اندود تو خواهد بودن

شرح بیهوده ی تو آه تو خواهد گفتن
شاهد می تو دود تو خواهد بودن

هر چه هستی ز جهان جسته دل طلبش
ترک او مایه بهبود تو خواهد بودن

تکیه‌ظلر سوی مسیحا مکن از عین کرم
تا که آن غمزه مرهم تو خواهد بودن

ای صبا گرد مرا گر ره بکوی او رسان
گر توتیاش وا کشم از زمین تا آسمان

بهر داغ سینه از زر ده با شه مرهمی
گر رسد تیر بلا از شست آن ابرو کمان

پیشوا ز چشم گریانم روان صد جویبار
دیده ام در آرزوی قد آن سرو روان

هر زمان بالا نهم پای طلب از نه فلک
زانکه پرورش مطلوب من از کون و مکان

ای مسیحی گر فلک بر مهر باشد یک نفس
باز میباید گران خورشید باشد مهربان

تا زخمه شد از عشق دل مضطر من
هر جا که غمی بود درآمد بدل من

امید خلاصی ز غم هجر ندارم
بسپرد اگر در غم من غمکش من

میخواست که پابستهٔ هیچ تو باشم
دست ازل آنم که سرشت آب و گل من

ای وای اگر تو وصل غم هجر نگاری
داند که پا چه ست غم متصل من

شد نشان تیر غمت را دل ای سیمتن
غیر را نیست دگر جای که در دل من

عمرها شد که کشش از رو جفا ک زنم
بر امیدی که شود آن سر کو منزل من

در دم کشته شدن کلبه بر دعم کت
من ازین شاد که شد چشم ترا مایل من

دل جرس وار نمو زمزمه با پرشوق
تا بکوی در او بسته شد محمل من

دست بوست نهد بر من بخی ره کرت
هر که آگاه شد از واقعه مشکل من

اشکبار شده ام همچو سحابی ز وفا
بر امیدی که شوان سگ کو باشد من

الحق من از بهر آن دریغ
تیر زند خود را چو طفلان بر زمین

گر بود برسد که آن ماه سیاهی
چرخ گردد که چنان که چنین

سرپنجه زنده اش را نیافت
چشم بابا آنکه آمد خورده ایمن

گر نه غم ماه روئش بلا دمی
میرسد تیر نابر چرخ برین

چون سحابی کی شنیده کسی
انکه او با عشق باشد همنشین

بسکه در راه تو پامال ستم شد روی من | عنبرین کیسو شود انرا که پیند روی من
میشود در طفلی اندوه با مجنون قرین | کلک مشکین زبانی جای در پهلوی من
من که از کرد فریب چشم تو پر فسون | کعبه ایشان را اجنه راصیه خواهی من
باعث حال پریشان دانی که چیست | کریبان کهنی از زلف مشکین می من

گفتم ای ظالم که یا بد راه در گلزار عشق
گفت هر کس بشنود همچون سحابی زاری من

تا غمش با من نکوی ... ای هلال این | از زمین با ... سحابی این
مرا خواندن لوح محبت کار دیگر | بدین بچی دلالت ... خود این
امید کام دارم زان شکر لب که سر عقیق | دهانش خنده ها دارد برین فکر محال من

هلال آن خال کز چشم آن ... | چنین کز رویی او مو بسته باشد در جان من

از آن روزی که بر بود از سحابی دل غمناکش
کرا وجه دلربایی را جهت ابرو هلال من

همدم بود زنده کرد عشق همراه من | باشد که از پی خسته روش نشسته پاپی من
دمدم شده و از آن شده زنجیر جسم آن شه | چیست که از دوران شه یک لحظه خواه من
باشد بصحرای غمت مجنون دمی شد همنشین | هر خس که سر کوی آن شه در کوی باد آه من
باشد زخم مهتاب نشان در درد دل زاینده من | هر دانه اشک روان بر روی همچون کاه من

بر حال سحابی بنوا از صاحب لطف و سخا
خواهم سؤال این گدا رحمی نمایی شاه من

بسر بده جان از زمین ... جفای خویش | گر کنی لطفی با و باشد سکای خویش
در ره عشق بجز درد ندیده ام ... | گر شده خشمی مکن بر مبتلای خویش

مایه بوی

تا شدم در خم چوگان او | مضطرب حالم ز دست و پای خویش

چند بینم گوشه ابروت غم یکدم لطف | چنگ چون زلف بتان با پای خویش

چون مسیحا پا از تو دارم از رو بی نظیر

شاه در رویش نگه کی بر گدای خویش

نیم شمع و تو صبح ای یار بالین روشن کن | روان جان ز تن قد تو گرفت تا ساسی ز من

مرا چو نرسم و آهن سنگ شد هر تن | مخوان ... راه ... عقد ... تن

گر او دشمن نواله دو گوش نمود چه | وفا و مهر از بهر رقیبان خوب رو کین ز من

بسی کیاه خوش اگر کرده خسین نام | فلک چو اهل نهاد درش روی ز من

مسیحا گر ز بهر ای تیر برای عالم شد

نزن هر لحظه طعن از راه خود پیش ز من

عشق را شرح و بیان کی توان گفتن | صفت او زبان نیست که بتوان گفتن

زاهد از من پند ایل سخن عشق مپرس | زانکه این نکته نهانیست که نتوان گفتن

غنچه سان گر من دلتنگ خموشم چه عجب | در دلم فکر دهانیست که نتوان گفتن

من فسرده اگر در ره غم پژمردم | در سرم عشق جوانیست که نتوان گفتن

چون مسیحا پا نیم و کنج غم تنهایی

یار همراز کسی نیست که نتوان گفتن

کار جانان فی زبان ... بر من | هم خوات ... چشمان

تا بدل چه خطا افکند بر تو ... دار | شد جهان از دیده من نقش خوبان جهان

... عشق راه ... | کشت ... دیگر ... ز سر ... ربان

چون مسیحا روز هجران و ... | ز آتش و آه من خطر ... آسمان

گر بجان نیز خطا با غیر بایل ورزیت

زانکه سید الله طلب رانجمن رود در جان

همدم جنس کو که گر کشایش زجان من — سوزد دلم برا که شود همزبان من

چون شمع راز خویش چگویم به بزم و صدر — چون روشن است پیش تو راز نهان من

زان سان نه گشته‌ام به ره عشق گر جهان — باید بغیر تیر غم او نشان من

مایل مشو بغمزه و ابروی او حسن — در تیر آه قامت همچون کمان من

عمرم تمام رفت براه وفای یار — نگشود از میان کمر امتحان من

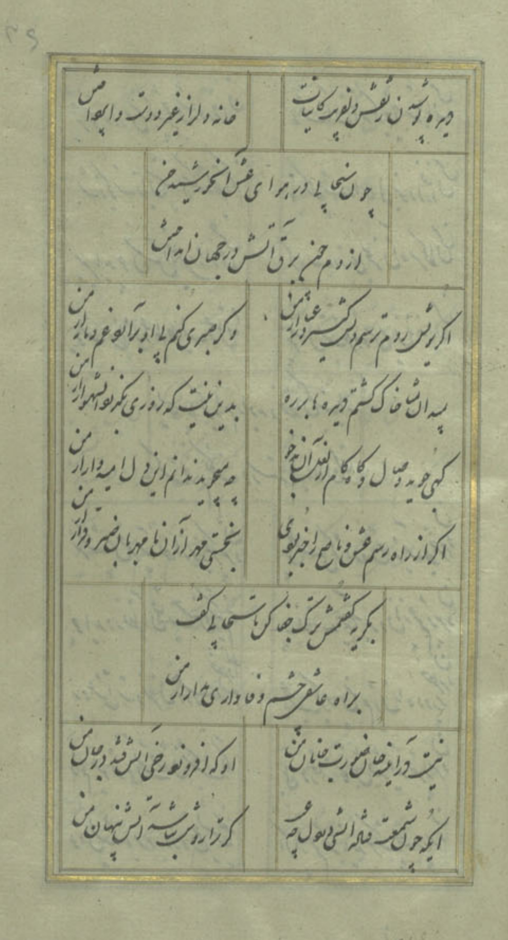
جانا بیا پی اسپی پا و اقی براه عشق
کر بگذرد نسیمک کوتر و روان من

بیش رسم عاشقی خاک آن قدم سرباخش — روشن چو شمع زنده‌ام و پای همچو سر حش

در میان آب و آتش بوده از شب تا سحر — گریه کردن چو حش آخر شدن یکدا حش

با وجود رخش خنده زدن خویش — پی کشش زیر پای نور و زافراحش

در میان عالم با همه روشنه لان — آشنا روید منون خویش ز انسان حش



دیده بوستان رخش دلفریب کاینات — خانه دل از غیر دوست و اپرداختن

چون شمعی پا در ره ای عشق انکور نشسته خن
از دم چنین برق آتش در جهان انداختن

اگر تیر زدم رسم و کیش عشاق از من — و گر صبری کنم با او برآید غم دمار از من

بیا ای شاه خاک گشتم دیده بار بر ره — بدین نیت که روزی بگذرد شهسوار از من

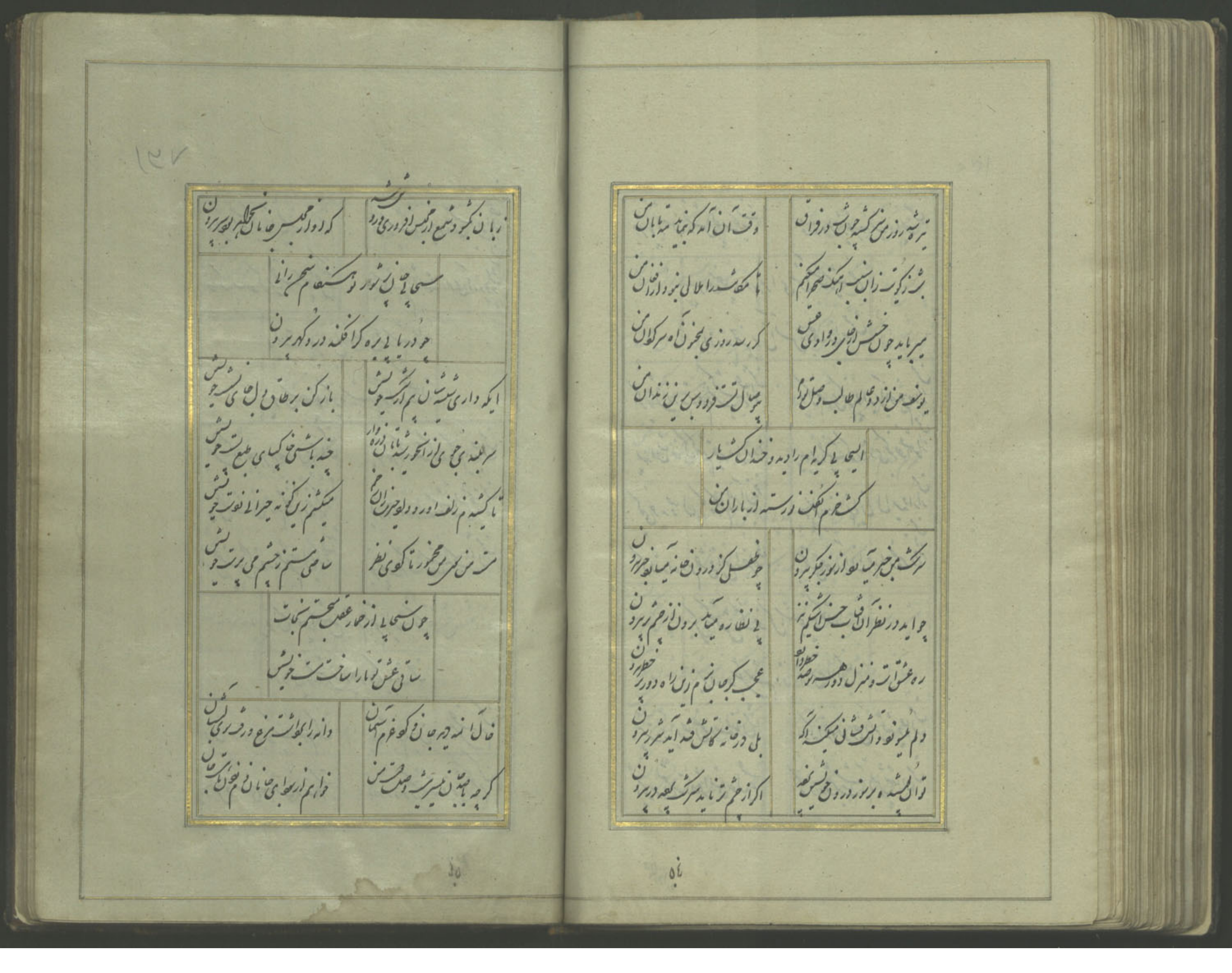
گهی جوید وصال و گاه کام از آن — چه میگوید ندانم این دل امیدوار از من

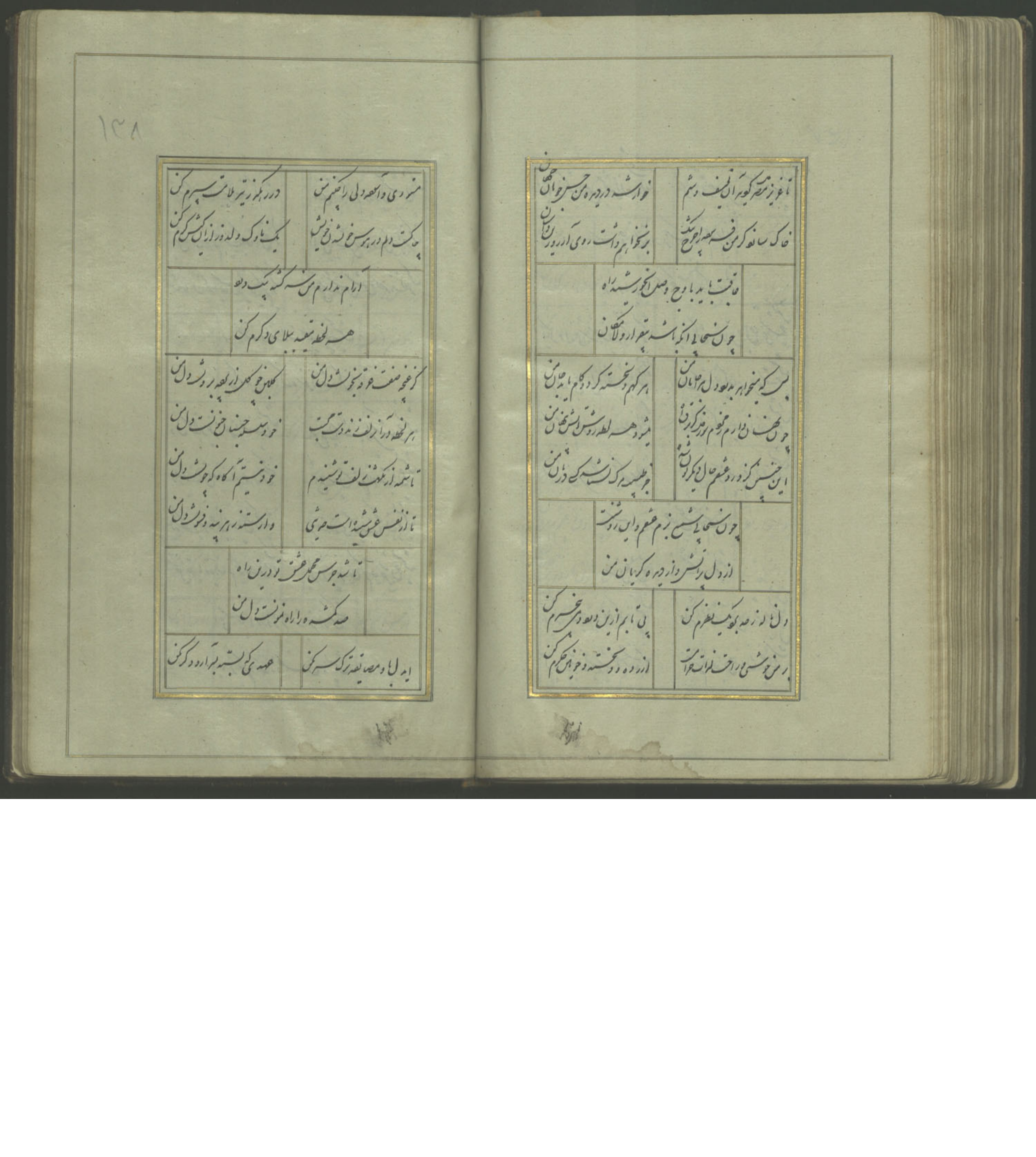
اگر از راه رسم عشق و پیام خبر بودی — نجستی مهر آزار نامهربان سر و قرار از من

بگریه کشمش برگ خاک راه تسلی پا که گف
براه عاشقی چشم وفاداری مدار از من

نیت دارانه جان نظم رتبت جانان من — او که از فروغ رخش آتش فتد در جان من

ایکه چون شمع شعله آتش دل دو چه — گر تراز روی شب شاهد آتش پنهان من





تا غیرت مصر کوی آن یوسف وشم | خوار شد در دیده من حسن خوبان جهان
خاک کف سایه کرمن فرق بچرخ | بر نخواهم داشت روی از ره دربان

مدتی باید با موج وصل آنکه رسید راه
چون نسیم آنکه باشد بقرار و لا مکان

بس که میخواهم بود دل در جهان من | هر که هم دو بخسته کرد و کام باید جان من
چون بهشت دارم مفهوم ... | میشود همه لطف روشن آتش پنهان من
این چنین کز درد عشقم حال دیگر گشته | ... کس که در جان من

چون نسیم باشیم بزم عشق و این روشنست
از دل پر آتش و از دیده گریان من

دل ها له زده بکوی نظم کن | پی تا بم از این وعده محرم کن
ز من خوشی و راحت ... | از زده و دو بخسته و خوابم کم کن

منوری و آنچه دلی را چشم من | در رهگذر تیر ملامت سپرم کن
چاکست دلم در هوس خو شاخ پیش | یک ناوک دلدوز از آن کوش کرم کن

آرام ندارم من شده کشته یک دله
همه لحظه تیغه بلای دگرم کن

گر غنچه صفت عود تنگ شد دل من | گلهای چو گل از لبه پر و شد دل من
هر لحظه در آرزوی زلف تو بدست گرفت | خود دیده چنان خون شد دل من
تا شمه از نکهت زلف تو شنیدم | خود نیستم آگاه که چون شد دل من
تا از نفس عشق شده است هوای | وارسته زهر بند و فنون شد دل من

تا شد جرس محمل عشق تو در این راه
صد کشته و را راه نمونست دل من

ای دل ها و مصائبه ترک سر کن | همه بی کی لسته ترا ره دگر کن

ترسم که جور او بمن خسته کم شود / ای آه گرم در دل سختش اثر کن

من جان دهم بهشت که جانان شود ملول / ای بخت من ز درد من او را خبر کن

شاهان گر التماس و گدایی کلیم پوش / سعی سپاس باش و بصورت نظر مکن

چون لطف دوست است سحابا خورش پسش / زر کس مدار باک و سفر از خطر مکن

دل نخواهد غیر زلف دلستان خویش / مرغ را باشد هوای آشیان خویش

وصف حسن او نیاید از بیان من کسی / شمع سان بنشیند زنم آتش زبان خویش

از نگاه تیر و چین ابروان خیال گشت / تیر اندازی که بینند زد کمان خویش

نخل قد یار زیبا نم که دیدم اول گ / غیر او را چون کنم خاطر نشان خویش

ای سحابا درد و ملالت غیر از من کسی / با تو گفتم اشعار داستان خویش

پیش رخ تو چون کنم از برگ گل سخن / آنجا که بوستان که گوید ز پیرهن

هر کس که گشته خادم لعل تو در وش / مهر خموشیش نهد چون غنچه بر دهن

در حسن از تو لیلی و شیرین که دیدن / در عاشقی ز باده مجنون و کوهکن

هر که نسیم از قد و روی تو دم زند / آید برقص سرو و گل از شوق در چمن

شد از شب جدایی چو سحابی دلم سیاه / آن آفتاب کو که رهاند مرا ز من

یارب جدا مباد دمی سر و یار من / از خاک آستان تو روی نیاز من

بوی تو آمد و بر هم زد آتش رخ / بشکفت از نسیم تو گلهای باغ من

تا شمع آن ز آتش غم جان من بسوخت / روشن نگشت پیش تو روز سیاه من

از حسن و خلق لطف مرا شده رشته / مجموع و ملک عشق تو افسانه یار من

خواب عدم ربود سحابا ترا ولی / کوته نشد فسانه دور و دراز من

پهلوی غیر جانب بر کیش کمن
ور میکشی بلا ز جه اتش بمن کمن

شمع تو برهم است برابر دو داغ را
از راه او الخ بدل ریش من کمن

انگشت پنهان لب شیرین برا کش
خیری که جمله لوش نهفته شن مکمن

آنکس اگر نه رغم من اندیشه میکنی
کر کش رضا بقول اید اندیشن مکمن

سلطان من گرت سحابی بی رحم است
زین گونه جور بر دل درویش من مکن

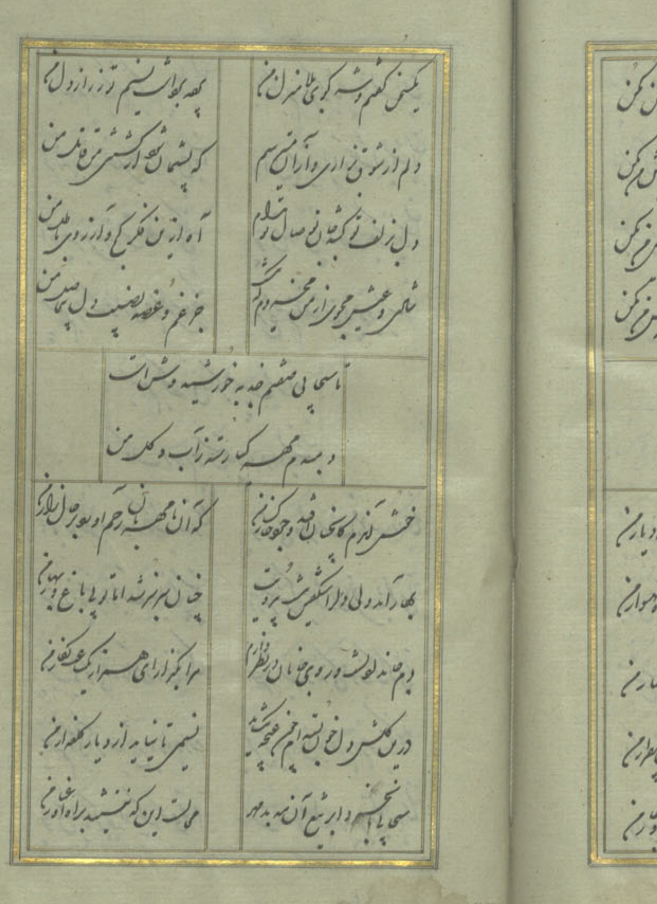
پوشیده ز رخش چه جان خال ان ارم
تا کس ز دعا من مگنید یاد یار من

میخواستم که خاک وجودم ز رهگذار
چو لاله کی ان رسید زره شهسوار من

زین سان که در سرت هوای خس مرا
خوار ایشیع او فشانده غبار من

دیوانه ام بسبر بر حال اند و ماست
بر زلف او غبار دل بیقرار من

در کنج هجر همچو سحابی بخوشم که
فکر غدار ز زلف تر باغ و بهار من



یکسر کشم و شه کر بی بلا منزل یار
بچه بکوات نسیم تو زار از دل ما

دلم از شوق ز اری وآزارتن سیم
که پشیمان شه ار کشتی تن قاتل من

دل ز زلف تو گشته جان نو صال تو ام
آه ازین فلک کج و آرزوی باطل من

شالی و عشر محوری از من محنت دم کم
جز غم و غصه نصیب دل بیمار من

تا سحابی صنم خده بخورشید وش است
دیده مم مهر که رشته ز آب و گل من

خوش لدم کانجی ان قبه وجو کن زان
گر ان ماه بهر رحم او بعو جال زار

بها راند ولی دلا انگشتش بر دست
چنان سر بر شه اما تر پا باغ و بهار

دم خاند لوش ور روی جانان در نظرام
مرا گذاری همزار یک عو نکفارم

درین گلشن و اخو تسه ام هم غنچه کشید
نسیمی تا بیاید از دیار گلعذارم

سحاب انجمن دار شیع آن سه بد مهر
محالست این که ننشیند براه او غبارم

و ببدم چون کرم و کرم به چه عیران
که ز درد بت مخمور کام بر تربت و باب
اینکه می بر سر خراز قص و غوغا ملک
مطلم بر خاک خواری درهای مردو چون

باز کرم هم کرشه با جلست این
دل بر شیشه آید و شیشه او تبه این
چون صدای چرولان در کشیده بر آن
مرغ هم زانش ن پی پروبال است این

نیستم کهکشان کر بلصیت بعد او
ملک دیوم چون شمع پی دود مر او است این

ماه بنو گشته داد انوار فلک روی تو
سرو از شرم ز آب روان پا [illegible]
شب یلدا کوی [illegible] آرزوی [illegible]
نیستم اگر صد شمع بار و دو [illegible]
چو سخن یاد گر چه از کعبه کوی تو ام

پرتو می حلاوت آفتاب روی تو
در سرشک کنیه سجود قبله ابروی تو
خضر آب زندگی در خاک کوی تو
بر که چراغ نه ام در مهر [illegible] نکوی تو
هست روی دل مرا پر [illegible] ابروی تو

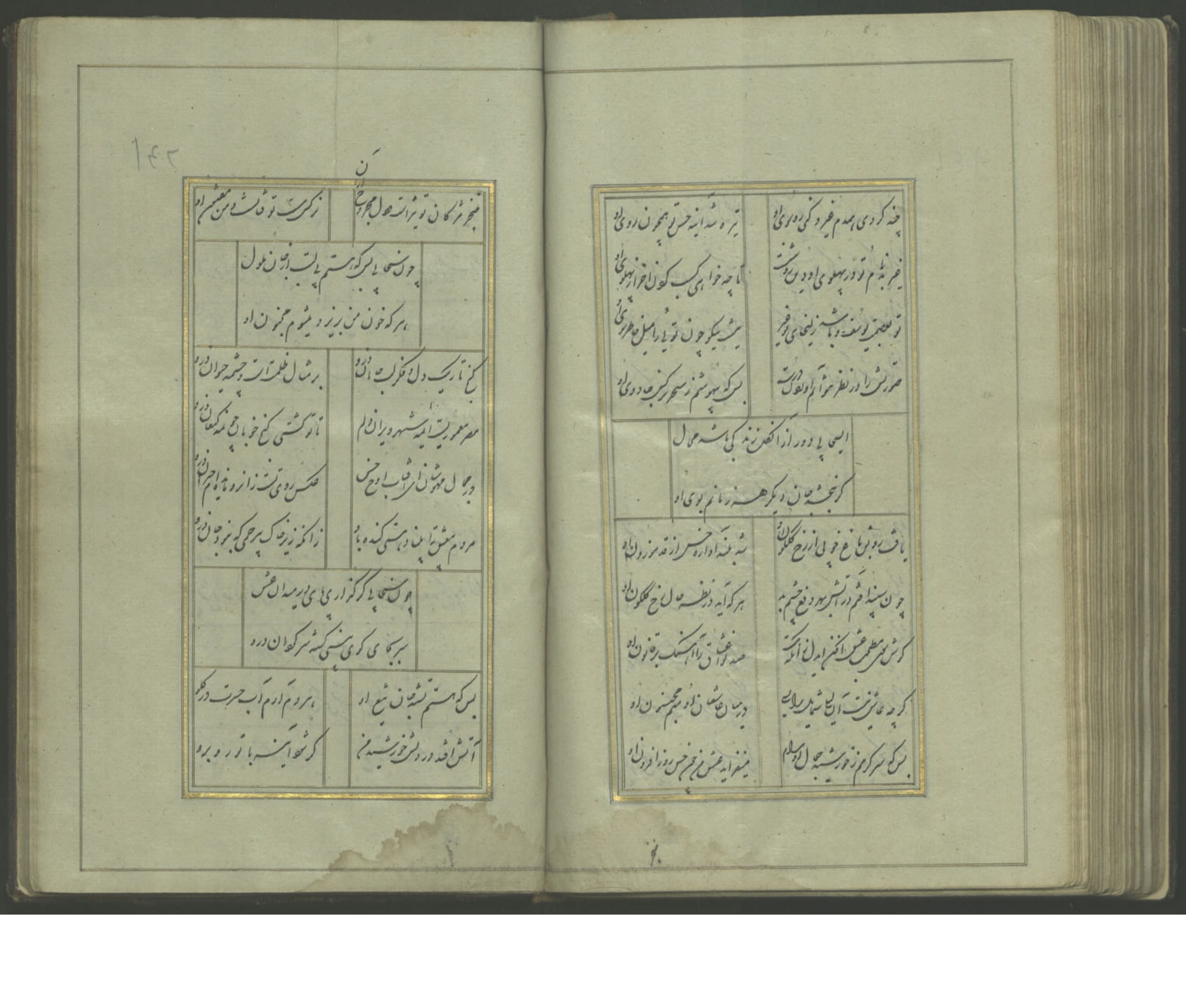
بس کشته از دیده محروم ول کشته اند
بر بنگر زلف [illegible] هم روز با یار خوش
آنچه کشید مطرب عشق زا [illegible] ما چون
گر نیاید کره آنند زلف و چم [illegible]

گر نگریم هم بر آید نالههای بلند از و
نیستم غافل اگر در خواب اگر سینه از و
مستم نفسه او د غفلان معنی سینه از و
بشود بینیدن دل شسته و بیمار از و

گر کسی پروا نشود دل از شمع خوش
دیده ام چون نی آلوده اشک بار از و

بس که آمد دل تا در طرب سکون
تا نشانه نی از صیحت مستی آن جوان
بر مثال مینه کار مقاصد [illegible]
رفت بر درد [illegible]
چون سخن پاد در هوای لب جانانی

گر نیاید زلف را بر فخور لب چون
کی بیمار عشق آید بر سر محشر [illegible]
مرغ دل پاید مراد از کوی یار [illegible]
تا بپا عشق آید و دل محزون [illegible]
و ببدم زلف زخم صد در کفن [illegible]



چه کردی همدم غیر و کی روی او / تیره شد آینهٔ حسن تو همچون روی او

غیر بنشاندم تو در پهلوی او دیدن زشت / تا چه خواهی کسب کردن آخر از پهلوی او

تو به صورت یوسفی و باشد زلیخای تو غیر / نیست نیکو چون تو یاری را میل خاطر سوی او

صورتش را در نظر هر گاه آرم [illegible] / بس که بیهوشم ز سحر نرگس جادوی او

ایمنی پا دور از آنکه زندگی باشد محال / گر نخیزد جان دیگر هم ز بانم بوی او

یافت رونق باغ خوبی از رخ گلگون او / شد بلند آوازه حسن از قد موزون او

چون سپند افکند در آتش بهر دفع چشم بد / هر که آید در نظر خال رخ گلگون او

کرد شرح [illegible] عشق [illegible] / [illegible] را [illegible] بر قانون او

گرچه عاشق هست [illegible] / در میان عاشقان او هستم مجنون او

بس که سرگرم ز خورشید جمال او سلام / [illegible] عشق [illegible] حسن روز افزون او

به خنجر مژگان تو [illegible] / نرگس مست تو [illegible] او

چون نسیما بس که هستم پای بند از جان ملول / هر که خون من بریزد میشوم مجنون او

کنج تاریک دل و فکر [illegible] / [illegible] ظلمات و چشمهٔ حیوان درو

[illegible] / تا تو گشتی کنج خوبان [illegible] درو

در جمال [illegible] / عکس روی [illegible] درو

مردم [illegible] / زانکه [illegible] جان درو

چون نسیما گر گذاری پای در میدان عشق / بر نگاهی کی [illegible] سرگردان درو

بس که هستم تشنهٔ جان تیغ او / هر دم آرم آب حسرت در گلو

آتش افتد در دل خورشید من / گر شود آینه با [illegible]

دارم از رشته تار زلف حالتی | حال خود را شرح گویم مو بمو
در هوای آنکه بوسم پای تو | خاک گردیدم براه جستجو

ای مسیحا پی صبحدم مرا
شکر روش بیاشد گفتگو

بر آتش است دل چو سپند از خیال تو | رازی که بر رخ تو خوش جلوه کرد تو
شد آفتاب روی تو روز امید من | دارم امید آنکه ببینم وصال تو
پایان نمی پذیرد و غم خانه میشود | شام فراق ما و صباح وصال تو
پیش تو حال خویش بگویم که بهتر است | صد ساله رنج بنده ز یکدم ملال تو

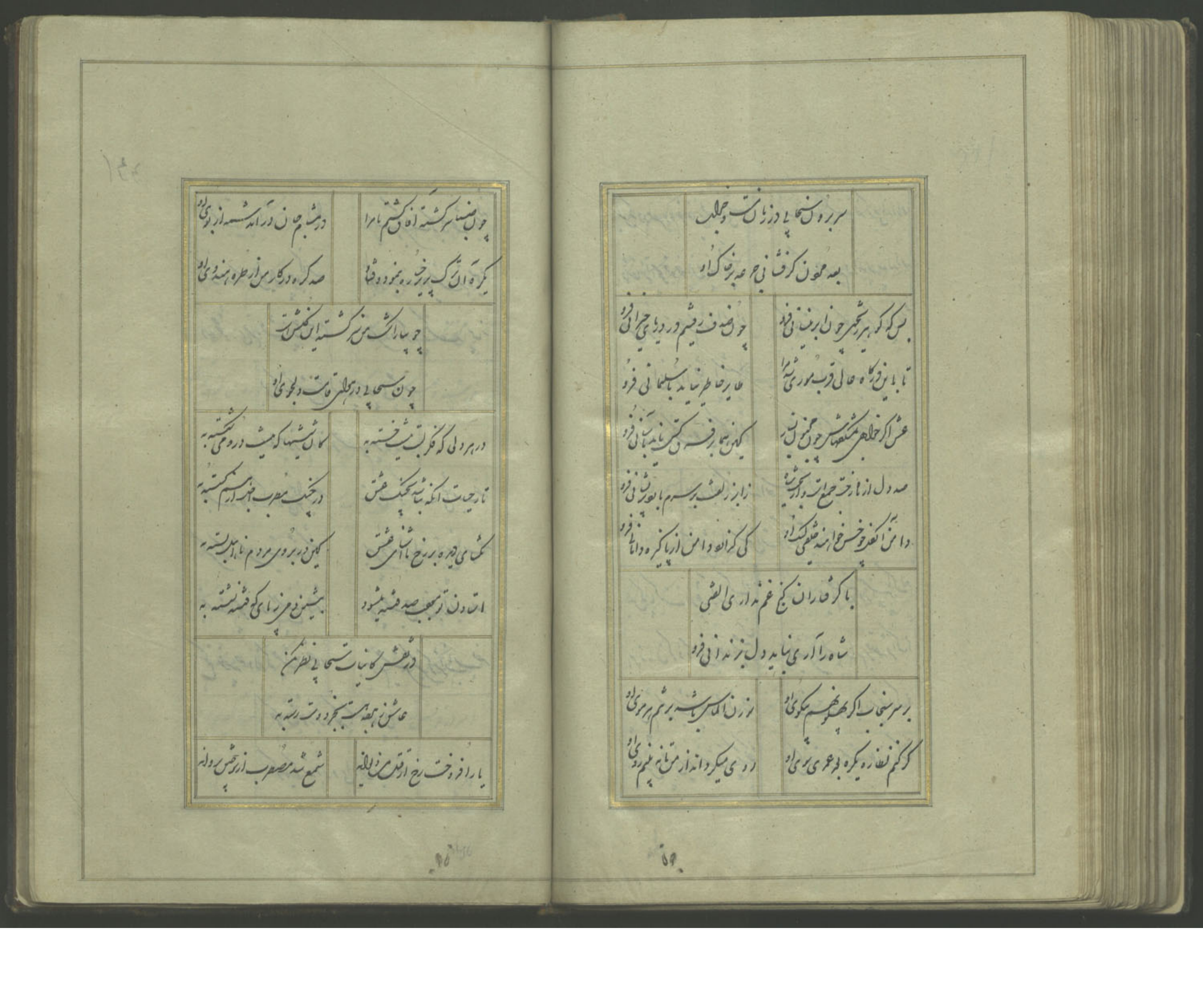
هر جا که محشر است مسیحا برای تست
از عاشقان کسی نشنیدم بحال تو

بس که خونریز است کار غمزه طرار او | هیچ عاشق سر نپیچد بیرون از کار او

بس که در مصر دلم غوغای یوسف طلعتی است | نیست سودای کسی از گرمی بازار او
عاشق زار همچو خود بین بنده او راست | عشق اگر بر هم زند در خانه چه بند از او
عشق کار است و جانم [illegible] | گر بدست آری کلید این که در بازار او
خسته حال خود از آن گشته ام از چشم یار | واقف احوال ما هرکس بود بیمار او
مرده بودم گشت جان [illegible] | چاشنی بنده کی از لب شکر بار او

دیده را از گریه میده ای مسیحا گرچه بار
آتش دل روشن است از آه آتشبار او

بس که پاک است از غبار آینه دل [illegible] | صورت عالم عیان است در ضمیر پاک او
هر زمان گردد همای اوج [illegible] | خویش را تا بسته ام بر حلقه فتراک او
پیش چشم آنکه استاده جاودان هم | نیست نسبت سرو را با قامت چالاک او
همچو [illegible] | بس که خونریز است ترک غمزه بیباک او



سرو روان سخا پا در زبان تو چابک
بهر مضمون گرفتنی جرعه بر خاک او

بس که گوهر شعر چون ابر نیسانی فرو
چون صدف چشم در دریای چرا نی فرو

تا باین درگاه عالی قرب موری شد مرا
طایر خاطر نباید با سلیمانی فرو

عشق اگر خواهی مشکلها چو مجنون زیر
گهی بیمار رفتن کس نباید با پای فرو

صد دل از تار خط جمع است و از رنجیده
زانکه زلف برسم با بوی پریشانی فرو

دامن آنکه خوش خواهد خلقی لیک او
کی گرانه دامن از پا کرده دانا فرو

با گرفتاران کج غم نداری الفتی
شاه را آری نباید دل بزندانی فرو

بر سر سنجاب اگر بهم سکوی او
زر زن الماس باشد بر شم بر موی او

گر کنم نظاره یکره بر عمری بر روی او
روی بنگر داند از من تا نه بینم روی او

چون صبا سرگشته آه کشتم یارا
در شب چون برآید شمه از بوی او

یکره آن ترک پریچهره بنمود و شد
صد گره در کار من از طره هندوی او

چو بیمار آگه من سرگشته این کشش است
چون مسیحا در علاجی عاقبت دلجوی او

در هر دلی که فکر تو شد خسته به
کان شیشها که هست در دو می شکسته به

تا رحیات آنکه شد تحفه عشق
در تخت مطرب خبر از اسم گسسته به

یک ای دیده بر رخ ما شاه عشق
کاین در بر روی مردم نااهل بسته به

افتادن از حجاب صد فتنه میشود
بنشین درین سرای که فتنه نشسته به

در نقش گاه بیات مسیحا نظر مکن
ماشی بهبه به نحو دوت رشته به

یار افروخت رخ از تقوی ذوالنه
شمع شد مضطرب از رقص پروانه

شد عشق من بهانه را در دل یار
هر سو که گذر است که جا خشه در ویرانه

مسکه در درس خرابات و بیمانه کیاست
ناهر و مه رنده و خوش غم و میخانه

دعوی مخموری من رفت ز چه جان ندم
ساقی دور کرم پر کند پیمانه

بس که از شرح جمالت چو سحابی محروم
نالان میسوزم و از چشم پروانه

امجه طرف که روی شوخ بیاب نقد
بستان ز تو بر چو گل های قب نقد

کسی که از گل روت شاه دراش
بس چو سنبل زلف تو پیچ و تاب نقد

بسته همچو مرادم هیچ رو صورت
دلم چو نقش جمال تو بر آب نقد

کنج غصه چه دانم که چیست دعوی حمار
بزم عیش کسی کز شراب نقد

حکمت جور بزه که بسحابی باز
گره بگوشه ابروی او غضب نقد

هر سوی دل بر سر کوی تو فتاده
زان طره مشکین که بر روی تو فتاده

فریاد و از آن دم که می لعل تو نوشیم
زین سان که نیست بسوی تو نهاده

چون مهر و مه که چشم سیاه است بر روت
آن خال که در حلقه موی تو نهاده

خورشید و مه پیش نظر که نماند
آن چشم که بر روی نکوی تو نهاده

دانم چو سحابی بر فرش حرم جانی
هر کس که سحاب سر کوی تو فتاده

دل شد چو رسن محمل عشق و ره بلا
عشاق را بکعبه دیدار نه صلا

راه از کی بسته اهل دل اکنون
هر کس که نیست در خم زلف تو مبتلا

عالم همه تجلی نور جمال تست
داری اگر در آینه معرفت جلا

اسرار خویش از سر بازار عاشقی
گفتیم پیش هر کس و کردیم بر ملا

هر چه عقد از خط بنشین خوانده
یک نقطه ایست از قلم عجز مجملا

بصورت غم آمدی ز برای رسیدی / تا درد ندیدی بدوایی رسیدی

جامی ز کف پیر مغان ناچشیده‌ای / صوفی نشده‌ای به صفایی رسیدی

اندر ره شوق تو نبگذشته که در راه / پی برده به خورشید بجایی رسیدی

هر لحظه مزن طعنه بر ارباب ملامت / ای آنکه درین ره به بلایی نرسیدی

ای آنکه ندیدی به سجایا زره لطف / شاهی که نیفتاد که گدایی رسیدی

گر نه همدم آب ابر از دیده پر نم نبودی / برق آهم شعله در خار و خس عالم نبودی

کی ز اندوه هلالی صبح دولت میدمید / گر نه خورشید جمالش از تجلی دم نبودی

گر نه با جمال تو بودی نسبتش ابروی حور / کی ندیدی شان و آه شه گر زره نبودی

گر نه بودی با وصیع وصد نکو رسید روی / شام غم طوفان آهم چو چراغم نبودی

گر سحاب پاره بر سر وصل جانان یافتی / طعنه بر تاج کیکاووس و جم نبودی

خوب یار او را چو من مضمون نسبت آمد کسی / حسن لیلی را به از مجنون نسبت آمد کسی

درد عشقت با غم خوشحالی حشر لیک / قدر او را چون من محزون نسبت آمد کسی

تا نه پیکان تو گردد غنچه باغ دلش / وصف حال سینه پر خون نسبت آمد کسی

نیز در هجوم بیقراری این جدل / شیوه آن طاقت بگون نسبت آمد کسی

الیسی پا شکیب از درد دوری الکاه تیت / شرح حال خود چگونه حیف نسبت اهر کی

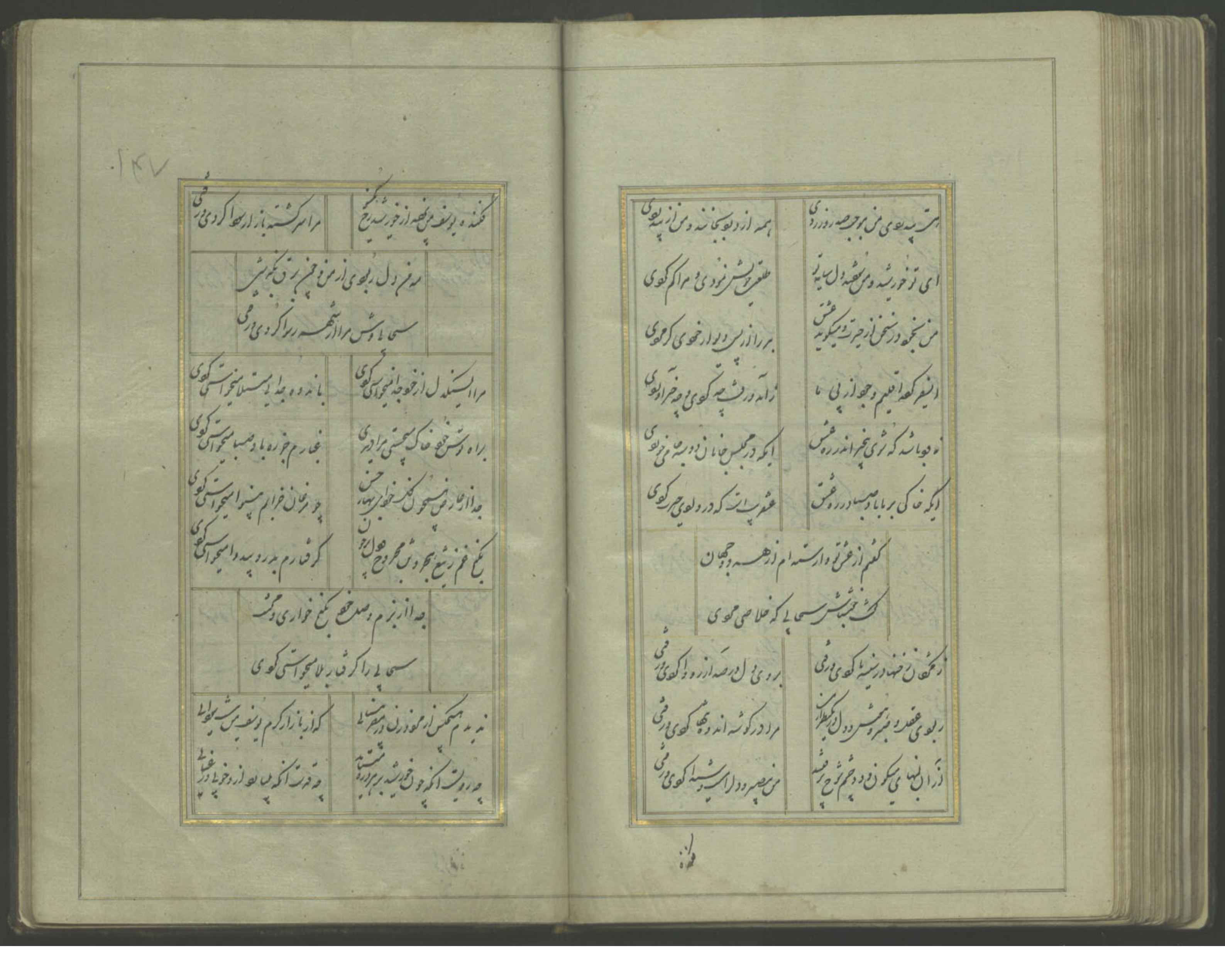
دل من دیوانه و تو طبیب دیوانه‌ای / ز حال خویش کشم شمه دیگر تو میدانی

صفات زلف و خال ترا انسیایم رسیوشی / و لیکن اینقدر دانم که از سر تا قدم جانی

گدای خویش را باکی نگاه از خویش گر کردی / بکر آنکه حق دولت بملک حسن سلطانی

سگ را سوی تو راهست و من بیچاره هجران / رقیبان را ترجیح و من این بی سر و سامانی

سحر یا کرمت خواهی شیدن بر سر کوی تو / بنای عمر من خواهد نهادن رو بویرانی



هست پیدا بوی من بو جب صد روز زردی | همه از دلبو جانانه و من از پیوی
ای تو خورشید و من بنفشه دل سایه تو | طلعتی چون تو شن نبودی و مرا کم گوی
من بنجه در سخن از حیرت و میگوید عشق | بر را از پس دیوار خوی کرموی
آنکه گفته اقلیم و جهو از پی ما | ز آنه ورق چه گوی و چه خبر او بوی
نه همو باشد که ترکی بخبر اندر ره عشق | آنکه در مجلس جانان دو بیته می خوانوی
آنکه خاکی بر باد میبسا در ره عشق | عشق ر ایست که در دلوی حیران گوی

گفتم از عشق تو وارسته ام از همه دو جهان
گفت خوش باش سعدی که خلاصی گوی

از گمان خنده در سینه اگه گوی و رقمی | بروی مال در صه از رو که گوی و رقمی
ربوی عقد و بسرو همی و دل از کیطراز | مرا در گوشه انده و ها گوی و رقمی
ذر ان لبهای میگون و دو چشم ترح ز رقیب | من بصبر و دل ایستاده گوی و رقمی

گفته ای یوسف من بچه از خورشید رخ گو | مرا سرگشته بازار سودا کردی و رفتی

بردی دل ربودی از من و چون رفتی نگفتی
سعدیا خوش مرا از همه رسوا کردی و رفتی

مرا ای سنگدل از خود جدا میخواستی گویی | باندوه جدایی مبتلا میخواستی گویی
براه دوستی چون خاک پستی مرا دیدی | غبارم چون ره باد صبا میخواستی گویی
جدا از عارض همچون گل خودی بهار حسن | چو مرغان خزانم بینوا میخواستی گویی
بتیغ غم ز تیغ هجر و شمع مجروح دل ای جوان | گرفتارم بدرد بیدوا میخواستی گویی

جدا از بزم وصل خود بکنج خواری و محنت
سعدیا را گرفتار بلا میخواستی گویی

ندیدم هیچکس از مه وزن در مه سیمای | که از بازار گرم یوسف پیش بوالهای
چه رویست آنکه چون خورشید بر هر ذره تابانی | چه قدیست آنکه پیش او ز دوخوبان در غباری



هر جا که شدم کعبه و بتخانه تو بودی / هر در که زدم صاحب کاشانه تو بودی

در مجلس اهل دل و در محفل زهاد / دوران سخن و گرمی افسانه تو بودی

هر چند درین میکده دیدم و شنیدم / مستی و خمار می و پیمانه تو بودی

غوغای جنون در سر هر کس که تو کردی / سودای جنون از دل دیوانه تو بودی

از بهر قدم پاکی مستانه تو بودی / در هر قدمی کو همه بیگانه تو بودی

در مسجد زاهد سخن زهد تو گفتی / در دیر مغان نعره مستانه تو بودی

تا در دل اشکار نظر کرد سحابی
پنهان شده چون گنج به ویرانه تو بودی

ز آتش دل گریه نیابد روانی / تا شمع نسوزد نکند اشک فشانی

بر باد دهد صبح رخت زهد سرانرا / در بزم تو گر شمع کند تیز زبانی

تا لقمه نگردی دهن باز فنا را / پیوسته نکن از همه لقمه دهانی

زان کنه

۱۴۹

زان گریه که در عشق نیم با یعقوب / در حسن تو با جلوه حسن رخ یوسف ها

شمشیر کشد یار و بخشش جان را اخلاص / او دشمن جان شد و منش همنفس جانها

آتش بزن ای شاه و اخگر از من / دعوا که دلم نعت از زن تو زنهانها

در هجر سحابی خوشم از فکر وصالش
چون پیر ضعیفی که کند یاد جوانی

در وادی غم از ضعف کشم چو رگ کاهی / کس کو غم تحفه چنبه کهربا کاهی

ما را بس که در عشق تو زاب تر سوز / آتش زده بعالم گر بر کشم آهی

روی تو بهین بدر الدجی قامت تو سروی / چشم فلک ندیده چو من رخ تو ماهی

وصل تو بیاد ز شب هجر چه سازم / بنمای بمن خیر بشم از روی لطف راهی

در کوی عشق بازی در ملک خود رو / قرب مسکو مرکب ایشه به چون تو بار شاهی

در کشش سحابی چندین غلو مفر ما / گوشش گر نراب تر در قتل بیگناهی

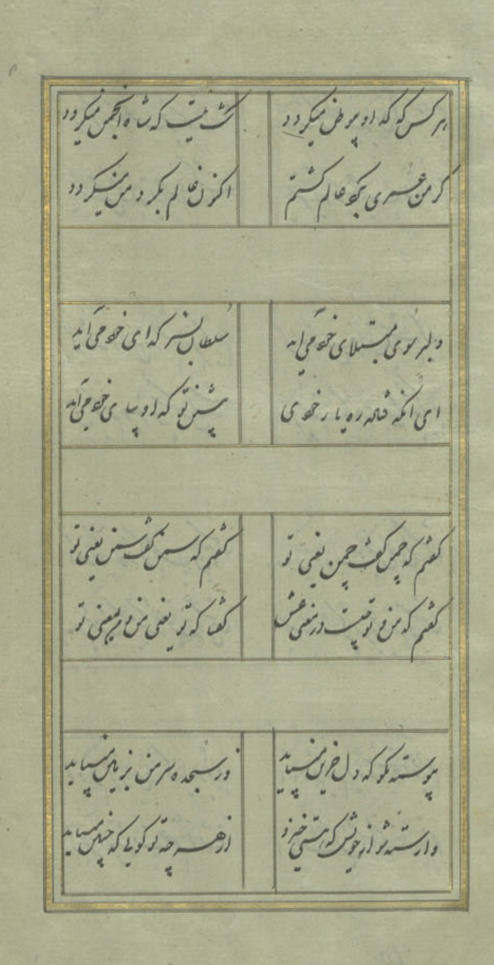
۳۶۴

آفاق روان تست اره پیش نیند
وین خلق که در جوش و خروش آمده اند
اوصاف ترا شماره پیش نیند
از آتش من شراره پیش نیند

مایم که باده مروق داریم
در کسوت عام جلوه خاص کنیم
در مجلس عالم هزار رونق داریم
در صورت خلق سیرت حق داریم

عاشق که بعالم هوس واشی است
معنی بین را نظر بصورت کو ن
از مرغ هوا بیضه هوس واشی است
آینه صاف بر نفس واشی است

پنهان مایم و آشکارا مایم
پیوسته ز هر چه بخود درسخنیم
دریا مایم و موج دریا مایم
اشیا ما و زبان اشیا مایم





من کز تو همه خوبی آن اندازم — حاشا که نظر باین و آن اندازم
چشمی که بنظاره جمال تو کند — حیفم آید که بر جهان اندازم

گه قصه وصل در تغافل گویم — گه شرح فراق در تبسم گویم
من گویم و جز تو هیچکس نشناسد — هر چند که در میان مردم گویم

آنکه که بود دگر جهان در پیش — وان دولت و خیل کان تو در عیش
بادیست که میکشد صحبت ای غیش — سیلابست که پیر و بچه میبرد پیش

رو غم مخور ای یار که با یار توایم — با یار توایم و یار غمخوار توایم
گر جمله کاینات خصم تو شوند — اندیشه مکن که ما نگهدار توایم

دیشب بمن آن نگار کارستان کو — ماتم کده مرا نگارستان کو
در عالم دل رسیده از برگش — هر چند خزان بود بهارستان کو

در پنجه هفته است ترا پنهان — در چشم نخوانده گشت خوابا پنهان
در کوت تمام است همه جلوه خاص — در پیچه الهی است و انا پنهان

دیشب بمن آن نگار بازی کرد — در سینه حباب عکس بازی کرد
خورشید صفت صورت احوال مرا — ماه رخ او آینه داری کرد

ای رفته برون ز بیم از خانه خویش — دنبال هوای دل دیوانه خویش
چون آتش از ... ز کوی بغل آید — در خانه خویش جمع بین جانانه خویش



خورشیدوشی که چشم جان انور ازوست
دست صفت انوامن و انس دور ازوست
عالم همه او و پرتو طلعت اوست
چشمی که جمال او نبیند کور است

ای آنکه میان مستی و هشیاری
پیوسته بخواب خود خیالی داری
تا چند بخواب خود فرو خواهی رفت
عالم همه خواب است اگر بیداری

زان سینه من که بلبلان را وطن است
وز دیده من که گلرخان را چمن است
همه شعله آه عاشقش شمعه ایست
هر قطره خون شاهد گل پیرهن است

گر ساقی عشق دور آبم ندهد
گاهی کشدم تشنه و آبم ندهد
گاهی دهد از بیم لب چند و گهی
صد طعنه کند که یک جوابم ندهد

کردیم عزیمت ور گردون رستیم
رستیم ز چون و ز چرا بیچون رستیم
بگشود دری بعالم دل ما را
از خانه عقل نفس بیرون رستیم

بنوای تو بسته رنگ دانه ما را
با صبح و صلاح جنگ دانه ما را
ای از پا دلو بیقراری جان
بازآی که دل به تنگ دانه ما را

هرچند اعالی و اسافل باشد
بر وحدت ذات حق دلائل باشد
هر ذره که هست جلوه حق با اوست
هرچند که در صورت باطل باشد

می نوش که مصلحت درین است ترا
مرغوب شوی که غیر دین است ترا
از هشیاری همه جهان نیخیزد
مستی است که برترین است ترا

جبریل کرم پیام تحقیق آورد | آنگه ز ربابه دو قصه بر او بود
دور راه طلب پیاده بودیم ولی | از عرش خدا براق در پیش او بود

که جان من از وصال یکدفعه اوست | کاری دلم از فراق خون گشته اوست
هر یک دو مدی که از جهان می‌بستم | خورشید وشش نیست با یک چهره اوست

آنکس که به من از نکوییست اند | اسرار مرا موی بموییست اند
من نیستم آگه که بدم یا نیکو | آنکس که مرا آفریده او دانسته اند

عمریست نکو ولی از آتش نیکوتر | تاریک شبی بود و سحر آتش نیکوتر
عالم پایان خوش است کار او بیش | والله نکو خوشتر آتش نیکوتر

گر از جهت عشق حکایت آید | وارستگی از خیال و خواب آید
تا خوانده کتاب بس علوم بخشیده | تا کرده سؤال صد جواب آید

شکری که از فراق یه شده‌ام | وارسته ز مکر و حیله گشته شده‌ام
آن قصه می‌نوی من و تو بود مرا | گفتم که اگر حسینه گم گشته شده‌ام

آن ماه که صد گونه برآید با ما | که سرکش و گاه در خور آید با ما
که دلنواز و که بدیده‌ای تو نزل | همه دم ز دری دگر درآید با ما

در پیچ خود لطف‌های خود را دیدم | شاخ خود و کبریای خود را دیدم
تا آینه صفای خود را دیدم | خود را دیدم خدای خود را دیدم

ساکن دگرست و رخش بالا شده دگر
نه می دگرست و جان بالا شده دگر
قومی گویا و قوم دیگر خاموش
خواننده دگر باشد و دانند دگر

عشق است که ما را وطن مالوف است
هر کس که گذشته واقف او موقوف است
عاشق که بعشق تو پی معرفت است
عارف که شناخت خویش را معروف است

آن ما که خلاف رای ما می نکنی
مستانه سخن با اهل دعوی نکنی
اینم که براه پادشه فراشی
جاروب زن آنجا که گدای نکنی

در دور کسی خرمی هستی نکشد
تا دامن او پستی و هستی نکشد
خاک از اثر باد بلندی یابد
گر چه به مرکز نشین پستی نکشد

ذرکاه

قومی که ره توافق یافته اند
یکدم ز جرس ز محمل یافته اند
شمعی که ازو دو کون غرق نخوردن
نیشی است که برگ گل نیافته اند

در ملت عشق دین و آئین چیست
آنجا که بود بتخانه کعبه چیست
تا چند ز وصل و هجر خواهی گفتن
من با تو ام و تو با منی اینها چیست

زنهار مخور که هستی عالم گذشت
وین ارض و سما گذشته عالم گذشت
آسوده ی جمله بنده یکدم گذشت
عیش دو جهان اسیر یکدم غم گذشت

چون مرد از این و آن خبر میگوید
هر چه خبر که از عجب و هنر میگوید
دریاب که آن صورت احوال تست
هر چند که از جای دگر میگوید

گر مرد علیم حلم عالم باشد | پابسته بکمند عشق محکم باشد
بگریز از و که او شیطان رجیم | هرچند که در صورت آدم باشد

روی تو که در چشم فلک حیرانست | ماهیست که خورشید درو پنهانست
زلفش که درو گرفته دلها آرام | کفریست که سرمایه صد ایمانست

این شاخ نبات از کجا می آید | شیرین حرکات از کجا می آید
تو می آیی و مجمعه جان می آید | ای آب حیات از کجا می آید

ای عشق تو با جان همه روی نکو | هر کس که ترا دید شد از هستی فرو
وارسته شدم ز خود چو یاد تو کنم | ای من همه دیده تو درون همه دیده

شعری که بلطف به ز سحر آرد او | آورد فرح جسم و جان من آنکه اوست
هر بیت که ره دلم از وی شد جدا | مانند گلی که غنچه همراه اوست

آمد بظهور چون عدد شد گره | آمیخت بهم بس بره و بازه
هر یک بشتافت تا فنایش گویا | شمعی بنگرست از پی خنده

عشقی به افلاک که پر نور ببج | افتاده در و پرتوی از وی بنور
آن روز نیاکه بود پرتو زانجا | چون دیدم روز آن چشم منبع

ای در سر من سر ارنها از تو | گویم نظری نبوده قطعاً از تو
از بس محبت جدا ز تو بسیار غمی | یا رب گله از خویش کنم یا از تو

یک لحظه چراغ آرزوها نکنی | قطع نظر از جمال یوسف نکنی
زین شهد یک انگشت بکام ار نکشم | در ذلت اگر محو نمودی نفش کنی

گر یاد نه زان عهد ار نکردم من | چون صبر از آن نگار بگیرم من
گر فکر و خیال او نبینم رم | در گوشه غم چه کار گیرم من

ای آنکه ازین صحیفه سبق میخوانی | هرچند که صورتت نیع خوانی
تا درس معاینه ز لوح بنخست | در مکتب عاشقان الف با خوانی

عشق آمده و راه رسم او ویران است | خیلش چو حشم عالم رو فانیست
ملک دل ما بضرب شمشیر گرفت | این طبع و علم علامت سلطانیست

عشق از کم خویش در فزون آمده است | وز گریه خود برنج جان آمده است
پیراهن شد در برجان چاک زدن | از جامه تیغش برون آمده است

یا رب بستم و معاصی توبه | در جسم گناه من خاصی توبه
یا حق ز دعی جهت لاحول | با عام زنگفت و گری خاصی تو

عشق آمده و راه رسم او پیدا شد | در سینه هنر از گفتگو پیدا شد
تا زان رخ آراسته بجوان تغار | در خاطر من ضد از دو پیدا شد

هر دل که در و خدای قاضی باشد | که در پی مستقبل و ماضی باشد
حاشا که بعد بخش عالم حاجت | آن کس که بحق خویش راضی باشد



با یار بگو گرم حضوری دارم
در بزم وصالش ضروری دارم
زان بس که دلش با من مهجور باشد
از دیگر آرزوی دارم

هر فضل و کمال را چو در نگرم
دارد نفسی آرزو اندر کرم
آیات و حدیث شعر و قول اثر
در دانسته ام وگرای هر نظرم

در پیچه راز ما چه باک آیت
کاینه او هر که زبان بیت
چون او با ما است ما کجا بجوییم
هر لحظه اگر نه پرتوش بر جا نیست

هر جا که فتاده است آدمی پیشش
هر بری که گرفته است دائم پیشش
گر عمر دراز خواهی و جاه عظیم
در حق حضور مباش و نافع پیشش

در کام من خسته تلخی شکن
گو هر نفسم شاخ عیسی گل شکن
می باش که کباب و چو بستان میزد
بیدا کنی خسته ام وثنای شکن

قومی ز می خیال مستی کردند
نامش حسنات و حق پرستی کردند
آن رسم و رهی که نیستی میخوانند
از آتش روزگار هستی کردند

تا اهل حرم ره بر قدم افکنند
سرگشته چو وحش از پا فکنند
هر چند که خس را بر چشمه بری
بادش ببرد باز و بصحرا فکند

در هر که رسید سر مستعمل من
چو پای و جای شد و دل اهل من
هر چند که این متاع در عالم شد
در دو طلبش نشد روانه دل من


بازرسی شد
۳۷ - ۳۶
۲۴۳۱
۷۴۶۶۴
بازدید شد
۱۳۸۱

